روز هفتم

«خاطره ها»

خسرو حکیم رابط

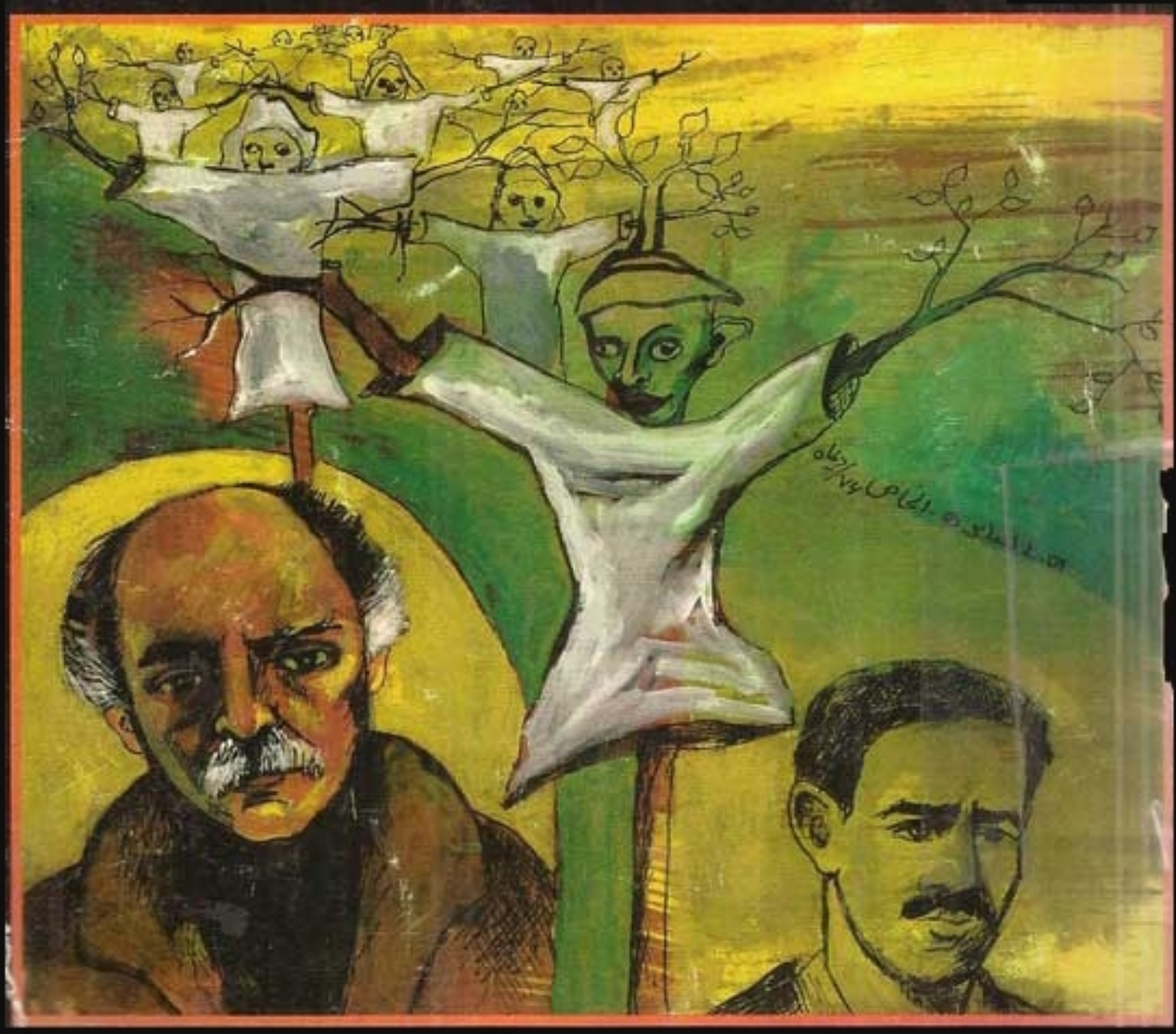

روز هفتم

«خاطرات»

خسرو حکیم‌رابط

نشر آتیه

نام کتاب: **روز هفتـــم**
مؤلف: **خسرو حکیم‌رابط**
طراحی جلد: **ه الخاص**
نوبت چاپ: **اول، زمستان ۱۳۷۶**
تیراژ: **۲۰۰۰ نسخه**
حروفچینی: **نسرین جهانی**
لیتوگرافی: **نصر**
چاپخانه: **احمدی**
همهٔ حقوق برای صاحب اثر محفوظ است.

شابک ۵-۱۳-۶۳۷۳-۹۶۴
ISBN 964-6373-13-5

آدرس و تلفن: **خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۵ ، ۶۴۶۳۱۱۱**

«... و در روز هفتم ، خدا از همه کارِ خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم ، از همه کارِ خود که ساخته بود آرامی گرفت . پس خدا روز هفتم را مبارک خواند و آنرا تقدیس نمود...»

عهد عتیق :
سفر پیدایش . باب دویّم

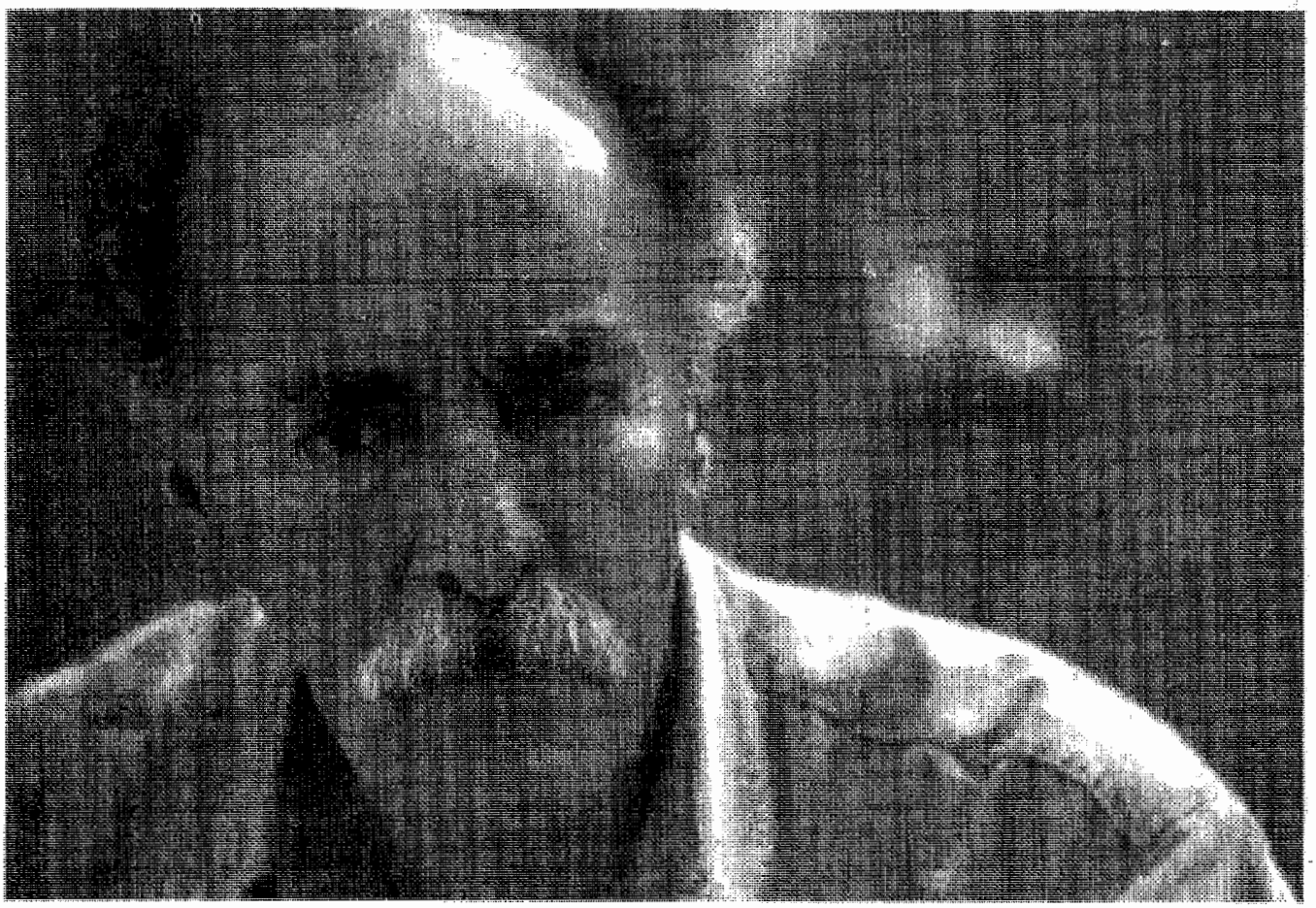

۱

۱۳۲۸

●●●

اگر نخوانده بود آن دشتستانیِ شیرین و شورانگیز را ، امروز چگونه می‌رفتم به دیروز؛ دیروزِ چهل و هشت سالِ پیش . به «کُتَلِ مَلو» ، به پیچِ «گلو خواجه» و به آن راهِ هزار خمِ شیراز به کازرون؟

گردنه را سرازیر شده بودیم ، ماشین سنگینِ باری را رها کرده بود ، مرا نیز از

خویشتن رهانیده بود . سرازیری را می‌راند و دشتستانیِ دلتنگِ همان حوالی را می‌خواند و من مستِ آوازِ این رانندهٔ جنوبی .

به دشت رسیدیم . خورشید در میانهٔ آسمان بود . پنداشتی به تنور نانوائی پاگذاشته‌ای . مهر ماه و اینهمه گرما؟!

کازرون بود و خاک ؛ خاکِ برخاسته و کازرونِ نشسته . یادم نمی‌آید که چمدانی هم داشتم یا نه . یادم نمی‌آید حتی که با آن رانندهٔ سوخته از آفتاب خداحافظی هم کردم یا نه . فقط گرما را به یاد دارم و خاک را و کوچه‌ها را و کورها را ؛ گداهای کور را ــ که شمردمشان ، در یک کوچه ، فقط یک کوچه ، هِفده گدای کور.

و صبح . مدرسهٔ ابتدائی «امیرعضد» . کلاس سوم ، و اولین روزِ معلمیِ من ، و کلاس که خالی بود . زنگ خورده بود اما بچه‌ها نیامده بودند. ... ساعتی انتظار... و آنگاه آمدند بچه‌ها ؛ چشمها «آبْ پِلکو» ، چهره‌ها بیرنگ ، کفش‌ها... لباس‌هایشان ، نگاههایشان...

و پاسخشان به اولین سؤال من :

: «چرا انقدر دیر؟!»

: «رفته بودیم بیابون آقا»

: «بیابون برای چی؟»

: «برای ئی که ملخ جمع کنیم»

: «ملخ برای چی؟»

: «برای خوردن آقا»

: «آخه... چه جور؟ ملخ سمّ است ، آفت است ؛ ملخ را چطور می‌شود خورد!؟»

پاسخ را همه می‌دانستند ؛ چهل و چهار دهان باز شد :

«با دندان آقا!»

۱۳۲۸

●●●

مدرسهٔ «امیر عضد» . سال هزار و سیصد و بیست و هشت . صبح است و مراسم دعای صبحگاهی . روز پانزده بهمنِ سال گذشته ، شاه را در دانشگاه تهران تیر زده‌اند ــ که نمرده است ــ غیرقانونی شدن «حزب»... بگیر و ببندِ مفصّل و حالا دیگر ، همه روز ، دعای صبحگاهی برای سلامت شاه . معلم‌ها در یک صف ، در یک سو . محصل‌ها در دیگر سو .

دو سه تا از بچه‌ها خوش صدایند . هر روز ، یکی از آنها دعای صبحگاهی را می‌خواند . امروز ، نوبت پسرکی است از کلاس من . امروز هم روزی است مثل همه روزها . بی‌هیچ انتظاری ؛ انتظار وقوع هیچ حادثه‌ای .

: «**محمد انصاری!**»

: «**بله آقا!**»

: «**بیا بخون!**»

: «**نمی‌خونیم آقا**»

: «**نمی‌خونی!؟**»

: «**نه آقا!**»

این «نه آقا»ی بچگانه ، در این جهنم ، در این قبرستانِ خاک‌آلودِ کازرون ، هیچ کمتر از گلوله‌ای نیست که سال گذشته در دانشگاه تهران بسوی شاه شلیک شد .

نیم تختی می‌آورند . طفلک را بر آن می‌خوابانند . بابای مدرسه بر شانهٔ او می‌نشیند . ناظم مدرسه با ترکه خیسِ انار آماده می‌شود . یکی از معلّم‌ها پاهای «تیرانداز» کوچک را می‌گیرد و می‌زنند و می‌زنند و من ایستاده‌ام ؛ عرق سرد بر تیرهٔ

پشت و عرق شرم بر چهره . از همان روزِ اول که به کلاس رفته‌ام «تبلیغ عدالتخواهی و سربلندی» و حالا ، فقط ، «ایستاده‌ام» . شرمگین . همین . «همین»؟

«تیرانداز» می‌خورَد و می‌خورَد ، بی‌هیچ فریادی و در تمام مدت چشم بر من دارد که آنسوتر ایستاده‌ام ــ بظاهر ایستاده‌ام ، اما در حقیقت نشسته‌ام ؛ شکسته‌ام . شکنجه به پایان می‌رسد .

راه می‌افتند و راه می‌افتم به سوی کلاس . «تیرانداز» کوچولو ، شلان شلان از پله‌ها بالا میاید ، پهلو به پهلوی من . روی پلّه دوم یا سوم چشمان درخشانش را به من می‌دوزد . من سر پائین می‌اندازم . می‌زند به پهلویم . نگاهش میکنم . نمی‌توانم بفهمم که بغضی در راه دارد یا لبخندی . دوباره می‌زند به پهلویم و می‌پرسد :

: «خوب بود؟»

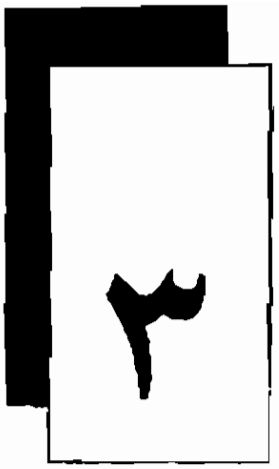

۱۳۲۸

● ● ●

امروز ، محمد به کلاس نیامده است . محمد را دوست می‌دارم . بهترین بچهٔ کلاس من است ، درسش اما خوب نیست . می‌پرسم ، «کجاست؟» . می‌گویند «سرِ زمین است . محصول جمع میکند» .

زنگ می‌خورد . محلِ زمین را می‌شناسم ؛ در همین حاشیهٔ شهر است . می‌روم که بروم پیش محمد . می‌رسم . پیاده آمده‌ام . گرم است

و گرما .

محمد مرا می‌بیند . پیش می‌دود ، با لهجه کازرونی چیزهائی میگوید که من چندان سر در نمی‌آورم . فقط این را می‌فهمم که از «مادر» میگوید .

نگاه می‌کنم ، می‌بینم : زمینی تکیده و خلوت، بادی گرم (حتی باد را نیز می‌بینم) ، خرمنی فقیر،مردی مفلوک وسوخته پشتِ خرمنکوب و زنی شکسته و خسته ،

بسته بر خرمنکوب؛ بجای گاو.

۴

۱۳۱۹

●●●

کوچه‌های شیراز خیس است از باران سرد شبانگاهی ، دیوارها و چاله چوله‌ها و قلوه‌فرشها نیز . یخ هم بسته است . دوان از زیر طاقی وهم‌آلود میگذرم... به کوچهٔ «قهر و آشتی» میرسم . کوچهٔ «قهر و آشتی» را نیز پشت سر میگذارم . دفتر و کتابم زیر بغل... می‌رسم زیر پنجرهٔ «گلنار» ؛ همکلاسِ کلاس سوّمم . سنگریزه‌ای می‌خورد به آن پنجرهٔ

مشبّکِ هزار رنگِ قدیمی . «گلنار» سر بیرون می‌آورد :

: «اومدم کاکو»

لحظه‌ای بعد گلنار هم از در بیرون می‌پرد . می‌دوم . می‌دویم... سپور شهرداری با سطل ، آب از جوی برمی‌دارد و به خیابان می‌پاشد . آب در هوا یخ میزند... یخ بر زمین می‌ریزد .

به درخت همیشگی ــ درخت لُخت «گل اشرفی» می‌رسیم . دفتر و کتابم را می‌دهم به دست «گلنار» . تیرکمان را از جیبِ گشادِ کُتِ بسیار گشادم ــ کُتِ کهنهٔ پدر ــ در می‌آورم . سنگ در جیب دارم . آماده‌ام . نشانه می‌روم . گنجشک‌های سرمازده در لای شاخه‌های «گل اشرفی» کِز کرده‌اند . گنجشککی می‌افتد . برش می‌دارم . پشت میکنم به «گلنار» ؛ «گلنار» طاقت تماشای سر کندنِ گنجشک‌ها را ندارد .

دیری نمی‌گذرد که دستمال بسته‌ای با دَه دوازده «نفر» گنجشک آماده میشود . راه می‌افتیم .

نزدیکی‌های آب انبار «قوام» ، باریکه نوری بر سکوی خانه‌ای افتاده است . می‌چسبیم به

هـم و مـی‌نشینیم در نـورِ بـاریکِ صـبحگاهِ زمستانِ سردِ سـالِ هـزار و سـیصد و نـوزدهٔ شیراز در راه مدرسهٔ ؛ چشم بر دهانهٔ آب انبار قوام .

: «ووی... پات خونیه کاکو»

پایم خونی است . کفشم از نیم‌تخت یک نیمه کـم دارد . «گـلنار» پـایم را «مـعاینه» مـی‌کند . پـاهایمان نـیز ــ مـثل خـودمان ــ هـم قـدّند . «گلنار» کفش پـای چپ خـود را در مـی‌آوَرَد ، کفش پای چپ من را نیز در مـی‌آوَرَد ، نـرم و مهربان ، چنان که گوئی نه همسایهٔ چهار کوچه آنسوتر و غریبه ؛ بلکه چنان چون مادر . کفش پای چپ خود را بر پای من می‌پوشاند و کفش پای چپ مـن را بـر پـای خـود . پـیش از آنکـه فرصت سؤال و جوابی فراهم شود ، آنها ــ که در انتظار دیدارشان در باریکه نور زمسـتانی شیراز نشسته بودیم ــ پیدایشان می‌شود . اوّل مرد از پلّه‌های آب انبار بالا مـی‌آید ؛ خسـته ، نفس‌زنان ، و پشت سرش «آژدان» با تفنگ .

مرد محکوم به اعـمال شـاقّه است . مـعنای اعمال شاقّه را نمی‌دانم ، همینقدر مـی‌بینم کـه

پیرمردی مَشکِ سنگینِ آب بر دوش ، پاکشان، از پـلّه‌های بـی‌شمارِ آب انـبار بـالا مـی‌آید و نگهبانی با تفنگ پشت سر او است .

دو نـفری مـی‌دویم و خـودمان را می‌رسانیم به زندانی و زندانبان :

: «سلام!»

پاسخی نیست .

دو نفری دوباره می‌گوئیم «سلام!».

نگـهبان هـمچنان سـاکت است و زندانی همچنان سر به زیر.

«گلنار» می‌گوید :

: «آقا! سلام کِردیم»

نگهبان می‌پرسد :

: «گنجیشک آورده‌اید؟»

من چیزی نمی‌گویم . دستمال بستهٔ گنجشک را به سـوی نگـهبان دراز می‌کنم.

زندانی سری برمی‌گرداند .

نگهبان دستمال بسته را می‌گیرد .

من می‌گویم :

: «برای ئی آقان ها!»

نگهبان می‌گوید :

: «فردا هم بیارید»

و البته اگر که نمی‌گفت هم ، باز ،

فردا، دوباره می‌برديم .

دو نفری می‌ایستیم . پاهایم حتماً

کفش «گلنار» را خونی کرده است .

آنها می‌روند .

ما هم میرویم .

می‌رسیم به روبروی «زندان کریمخانی» . در این سوی زندان ، عمارت کهنه و زیبای پستخانه است . درِ دیوارِ رو به خیابانِ عمارت، تعدادی «گوشواره» ساخته شده است ؛ اطاقک‌هائی با عمق شاید دو متر و با طاقنما ، که میشود در آنها بیتوته کرد . با دیوار امّا بی در .

جلو یکی از این «گوشواره»ها جماعت جمعند . من و «گلنار» هم از لایِ پای جماعت ، خود را به جلوی «گوشواره» می‌رسانیم . و می‌بینیم و می‌بینیم!

مردی در گوشهٔ «گوشواره» «کوروس» کرده ــ چمباتمه زده ــ و سگی را در بغل

گرفته است . سگ در تلاش برای رهائی است اما مرد ، سگ را رها نمی‌کند . جماعت زیر لب زمزمه دارند بزبانی که من نمی‌فهمم . از مردی که سر از لای پای او بیرون آورده‌ام می‌پرسم:

: «آقو! چرو ئی مردو ئی سگورو وِل نمی‌کنه؟»

و آن مرد حیرتزده به میان دو پای خود ــ به من ــ نگاه میکند و می‌گوید :

: «برای ئی که ئی مردو مُرده . دیشب هوا خیلی سرد بوده ، ئی آقو هم ئی سگورو بغل کِرده که گرمش بشه . آدم یهٔ جون داره ، سگ هفتا . ئی آقو یهٔ جونش در رفته ، آمو سگو هنو کلّی جون داره.»

«گلنار» خودش را عقب می‌کشد . من هم که از مرده می‌ترسم . از لای دست و پای جماعت بیرون می‌خزیم . «گلنار» اشک می‌ریزد . و من فکر می‌کنم که او هم باید که از مرده ترسیده باشد .

به مدرسه می‌رسیم . و حالا در کلاس

هستیم . «صلاحی» دارد شپش می‌پزد . پدر «صلاحی» سلمانی دارد . شاید اُنس و اُلفتِ «صلاحی» با شپش به همین خاطر باشد . هر روز صبح ، «صلاحی» از لای دَرزِ پیراهن خود، چند شپش می‌گیرد ، تفی بر بخاری کلاس می‌اندازد ، شپش‌ها را می‌پزد . (در این لحظه و بعد از آن همه سال تصورم اینست که او شپش‌ها را می‌پخت و به عنوان یک عمل افتخارآمیز ، میخورد.) صدای همه در می‌آید . معلّم وارد میشود . او دماغ تیزی دارد :

: «صلاحی! باز شپش پختی؟»

: «نه بخدا آقو!»

معلم درس را می‌آغازد . با آواز می‌آغازد :

معلم : «آش کلم را با قاشق می‌خورند»

همهٔ ما : «آش کلم را با قاشق می‌خورند»

نمی‌دانم ، چه رازی است بین آش کلم و این معلّم ما . او ، هر روز صبح ، اول وقت ، بعنوان اولین درس ، آش کلم می‌خورد . ما هم می‌خوریم ، دسته‌جمعی ، به آواز ، آواز آش کلم را می‌خوریم .

«گلنار نمی‌خواند . اشک می‌ریزد . آواز متوقف میماند :

معلم : «چه خبره؟! غُراب لَته کهنه‌ات غرق شده؟»

«گلنار» اشک می‌ریزد.

معلم : «پا شو برو بیرون!»

: «آقو ما بگیم؟»

منم که برخاسته‌ام .

معلم : «بنال!»

من : «آقو! راسیاتش ، صبح که میومدیم ، سرِ راه ، یهٔ آقوئی بود که مرده بود . یهٔ سگی‌رو بغل کِرده بود . سگو لوک می‌کشید ، او آقو هم خشک شده بود . سگو گیر کِرده بود تو تَن و بدنِش» .

معلم: «خوب! مثلاً چی‌چی ؟ مرده ندیده‌اید؟! سگ هفتا جون داره ، آدم یهٔ جون . سرمو آدمو می‌کشه آمو سگو نمی‌کشه . ئی گِریه داره؟!»

دوباره رو به «گلنار» :

: «پاشو برو دفتر»

گلنار : «آخه میدونید آقو؟»

معلم : «نه! نمی‌دونم.»

گلنار : «او مردو... آقو! او مردو عامومون بـــــود... او کـــــه مـــرده بـــود.»

با چشمان خیس ، به «گلنار» نگـاه مـیکنم ، انگار که «گلنار» در آب شناور است . به کفش گلنار ، به کفش پای چپ گلنار فکر میکنم ؛ کـه حالا حتماً حسابی خونی شده است .

۱۳۴۳

● ● ●

در شرکتی کار می‌کنم که کارهای شهربانی را کار می‌کند ؛ لوله‌کشم . چُدَنکارم ، فاضلاب کار. سال ۱۳۴۳ . محل کار ، جایی است حول و حوش «توپخانه» .

یک هفته‌ای است که تک و تنها کار می‌کنم . کارِ چدن سخت است ؛ بخصوص اگر چدنکاری زیر سقف باشد، بسیار سنگین است و جانفرسا . یکهفته‌ای است که به اصلاح

لوله‌کشیِ فاضلاب «سرگرمم» . دیگر گریه‌ام در آمده است .

امروز ، با خودم می‌گویم «اینجا کجاست؟» . راهی و راه پله‌ای به پایین دارد . قبل از نهار تصمیم می‌گیرم سری به پایین بزنم . یکی دو پله که پایین می‌روم ، بویی می‌شنوم ؛ بویی آشنا ، بوی شلاق ، بوی انتظار پشت در مستراح ، بوی رندان ، بوی نگهبان ، بوی افسر زندان .

به پایین می‌رسم . چه سرنوشتی! این همان زندان موقت است ــ زندان موقت شهربانی ؛ جایی که مهندس «ش» را نیمه‌شب ، نیمه‌جان به آنجا آوردند ، جایی که ، جا نبود بخوابیم ، جایی که آن جوانک نیمه‌شب برمی‌خاست و غذاهای ذخیرهٔ اطاق را دزدکی می‌خورد ، جایی که شبی ، دیر وقت بیدار شدم و دیدم که جوانک شمالی دارد لباس می‌پوشد و بار و بندیل می‌بندد و پرسیدم که «کجا؟» گفت «مرخص شده‌ام . صدایم کرده‌اند . دارم می‌روم.» داشت می‌رفت ؛ ساعت دو بعد از نیمه‌شب . رفت پشتِ درِ بند و با اعتراضِ

نگهبان برگشت ، لباسش را کند و خوابید . و من نفهمیدم که در پشت ذهن دلتنگش چه گذشت ــ چه می‌گذشته است . آن بوها، آن دلتنگیها و آن ماجراها... منِ زندانی اینک زندانبان شده‌ام ــ زندانساز شده‌ام . چه تفاوتی است بین زندانساز و زندانبان؟

بعدازظهر ، دیر وقت برای نهار بیرون می‌روم . سر خیابان «ناصرخسرو» کافه‌ای است ــ کافهٔ «کرامت» ــ و من کشمش پلو را دوست دارم . به کافهٔ «کرامت» می‌روم ، کشمش پلویی می‌خورم . به قهوه‌خانهٔ روبرو می‌روم ، چای و قلیانی و راه می‌افتم به سوی زندان با لباس کار ــ بیلر سود ــ سر و ته یکی ، چرب و چیلی و با دستهای قرمزِ آلوده به سُرَنج ــ نه به خون ــ و شاید هم به خون .

روزنامه فروشی در ابتدای «ناصرخسرو» بساط گسترده است . همه روزه بساط دارد و من امروز به بساط این روزنامه‌فروش می‌رسم . مجله‌ای است با قطع کوچک به نام «آشنا» . پولی می‌دهم ، دستهای آلوده‌ام را با مجلهٔ دو مثقالی «آشنا» می‌پالایم . برمی‌خورم

به شعری که نمی‌دانم از کیست . (البته دوستی، سالها بعد می‌گوید که از «شکسپیر» است ـ گناهش گردن خودش ـ .) شعر بعد از اینهمه سال ـ سی و دو سال ـ تا آنجا که در ذهن دارم ، چیزی است در این حدود :

«زندگی ناچیز است ،
اگر چنان از دلهره‌ها سرشار باشد
که ما را برای ایستادن و نگریستن
مجالی بجای نماند .
مجالی نباشد
تا به آوای نگاه زیبایی سر بگردانیم
و بنگریم که لبخندی را
که چشمانش آغاز کرده است
لبانش چگونه شکوفا میسازد .
مجالی نباشد
تا در جنگل درنگی کنیم
و بنگریم که راسو
گردوهایش را
کجا در میانهٔ علفها پنهان می‌سازد .
مجالی نباشد
تا زمانی دراز

چون گاوان و گوسفندان بایستیم
و به هر سوی بنگریم .
زندگی ناچیز است ،
اگر چنان از دلهره‌ها سرشار باشد
که ما را برای ایستادن و نگریستن
مجالی به جای نماند .»

در آن بعدازظهر تلخ ، یکباره دگرگون می‌شوم و از همانجا و همان لحظه تصمیم می‌گیرم که به خویشتن برگردم ، از آوارگی بگریزم ، عینکِ سیاست را دور بیندازم ، با چشمِ خودم به انسان و به زندگی نگاه کنم ؛ انسانی‌تر ، فلسفی‌تر ، دلداده و دلبسته ، عاشق ، نه جنگاور و دشمن‌خو . و همان سال به دانشکدهٔ «هنرهای دراماتیک» می‌روم .

۶

۱۳۲۱

●●●

کلاس پنجم ابتدایی ــ مدرسهٔ باقری شاید . دیروز پدرم مُرد . سال ۱۳۲۱ . رفته بود دغال تقسیم کند بین مردم . و بعد مُرد از تیفوس . زمانِ جنگ است .

به قبرستانش می‌بریم . در راه قبرستان همشاگردیهایم را می‌بینم . با شادی احمقانه و افتخارآمیزی می‌گویم «بابامه‌ها!» و آنها سر

تکان می‌دهند و شانه بالا می‌اندازند و می‌روند، مثل این که بابای خودشان است .

امروز صبح به مدرسه می‌آیم . اسامی غایب‌ها را می‌خوانند سرِ صف . من هم غایب بوده‌ام ــ بابایم مرده بوده است . مدیرمان؛ آقای «ش» ، دوست قدیمیِ پدرم بوده است. آقای «ش» غایب‌ها را محاکمه می‌کند . به من می‌رسد . می‌گویم : «پدرم مُرده است ؛ غایب شده‌ام» . عصایش را همچون چنگکی به گردنم بند می‌کُنَد و مرا جلو می‌کشد و می‌کوبد بر سرم:

: «مگر تو مرده‌شوری؟»

آقای «ش» دوست قدیمی پدرم بوده است . چند ماهی قبل از عید . اسم عده‌ای را می‌خوانند؛ «خسرو حکیم‌رابط» را نیز . ما را بصف می‌کنند و می‌برند ، نمی‌دانم و نمی‌دانیم به کجا . می‌برندمان به یک دکّان . دست و پایمان را اندازه می‌گیرند ، در دفتری می‌نویسند ، برمی‌گردانندمان به مدرسه .

شب عید .

سر صف .

اسمهایی را می‌خوانند... «خسرو حکیم‌رابط» را نیز. بیرون می‌آیم. یک دست کُت و شلوار به دستم می‌دهند. دستهایم می‌رود به زمستان. یخ می‌زنم، یخ می‌کنم... به خانه می‌آیم. دیگر به آن مدرسه نمی‌روم، یکسال عقب می‌مانم.

آقای «ش» دوست قدیمی پدرم بوده است.

من هنوز در شکم مادرم هم لانه نکرده‌ام، تاریخش را هم درست نمی‌دانم، جنگی است بین اراذل و اوباشِ استبداد و آزادیخواهان ــ آزادیخواهان شیراز.

آزادیخواهان شکست خورده‌اند. مادرم از سرها و دستهایی قصه می‌گوید که صاحبانشان را بر دهانهٔ توپ بسته‌اند و تکه‌پاره‌هایشان بر پشت‌بام خانه‌های شهر افتاده است. پدربزرگ را ــ که کور است و رهبر کمیتهٔ آزادیخواهان ــ وارونه بر خر نشانده‌اند و به مقرّ حکومت مرکزی ــ به «کلاه فرنگی» ــ برده‌اند. و او مردانه ایستاده است و حالا بازگشته است.

پدرم که عضوی از «احرار» بوده است، از

دهانهٔ توپ گریخته است و به هند رفته است .
مادر در خانهٔ پدری ــ پدرشوهر ــ مانده است
و به فقر گرفتار آمده است ، پنج سال تمام .
فقر، دیگ و بشقاب و مس و تِس و کتابهای
کتابخانهٔ پدر را بر باد داده است .

مادر هر روز ، قابلمه خالی از گوشت و پُر
از آب را بر منقل گذاشته است و در پاسخ
خانواده که «رضوان ناهار چه داری؟» گفته
است که «آبگوشت» .

و این قصه را مادر برای من هم گفته است .
و حالا من ، از دست آقای «ش» ــ که دوست
قدیمی پدرم بوده است ــ یکدست کت و شلوار
عیدی ، به رسم خدمت به بی‌بضاعت‌ها ،
دریافت داشته‌ام . مادر چه می‌گوید؟

«آتش!»

«تعطیل!»

و آتش می‌زنیم به هدیهٔ آقای «ش» و رها
می‌کنیم مدرسه را تا سال دیگر .

مادر ، در آن مَنقَل خالی ، اما پُر آتش و پُر
خاکستر ، همیشه مشکلی دارد ؛ گربهٔ همسایه
ــ گربهٔ احمد ذغالی ــ مازاد وجودش را در

منقل مادرِ ما خالی می‌کند و بوی گند... مادر تصمیم می‌گیرد که او را تنبیه کند. یک شب کشیک می‌کشد. گربه می‌آید. گربه گرفتار می‌شود، دُمبِ گربه بالا کشیده می‌شود، یک حبّه آتش بر ماتحت گربه. و گربه، زخم خورده و آتش گرفته فرار می‌کند. مادر می‌گوید:

«از فردای آن روز گربه می‌آمد، روی هرّه می‌نشست، اما غرورش اجازه نمی‌داد که پایین بیاید. غرور چیز کمی نیست.»

و حالا آقای «ش»، آتش محبتش را بر آنچه نه بدترِ این طفل مغرور؛ فرزند «رضوان حکیم‌رابط» نشانه رفته است. پس ...

یادِ آن بزرگوار، آن مادر، آن مغرور بخیر که در بستر بیماری و زمینگیری می‌گفت:

«مرا عار آید از آن زندگی
که بیمار باشم، کنم بندگی».

و او که در وصیتنامه‌اش با همهٔ بی‌سوادی؛ ــ با همهٔ فرهنگ امّا ــ نوشت «بر سنگ من بنویسید در اینجا زنی خفته است که حقیقت را دوست می‌داشت. و بنویسید»:

«ز سودای جهان رَستیم و رفتیم
کتاب زندگی بستیم و رفتیم» .

و من ، با همّتِ دخترِ کوچکِ آن مادر ـ خواهرکم ـ نوشتم و ؛ آن سنگ ، بر آن سینه ـ بر سینهٔ آن پهلوان پیر و مغرور ـ در آن بهشت دلتنگ ـ همچنان سنگینی می‌کند... هنوز.

●●●

نه . نمی‌توانم .

برای امشب کافیست .

دیگر طاقت هیچ خاطره‌ای را ندارم .

«مست» می‌کنم ، می‌افتم ، می‌خوابم ، نمی‌خوابم ، جان‌پشت می‌شوم ؛ مرغِ سرکنده .

۷

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

سر خیابان «تخت‌جمشید» کار می‌کنیم. پانزده بیست نفر کارگریم ؛ لوله‌کش . ساختمان مالِ یکنفر یهودی است . «حسن‌گدا» هم با ماست . اغلب هر کدام از ما نان و پنیری ، غذایی از شب مانده ، بهرحال ، «نهارَکی» با خود می‌آورَد . ظهر که می‌شود ، از روزنامه سفره می‌سازیم . هر کس هر چه دارد بر سفره می‌گذارد . من و تو ندارد ؛ غذای سفره

غـذای هـمه است . تـنها «حسـن‌گدا» است کـه مـی‌رود آن گـوشه ، نـهارش را مـی‌گذارد لای پایش و پوزه در سفرهٔ خود فرو می‌برد ؛ پشت به همه .

من حـالا دیگـر «اوسـتا» شـده‌ام ؛ «اسـتاد» لوله‌کش . با چند نفر از بچه‌ها ، در موتورخانه کار می‌کنیم ؛ لوله‌کشـیِ سـقفِ مـوتورخـانه و نصب دیگ شوفاژ .

«عزّت ضعیف‌نژاد» کـه بـراسـتی هـم ضـعیف است و با لباس‌کار سر و ته یکی و اگر که آچار کلاغی نمرهٔ سی‌ودو را هم بـه دسـتش بـدهی بسختی وزنش به سی کیلوگرم می‌رسد ، نـیز با ماست . «عزّت» از بسیاری از دیگران به من نـزدیکتر است . دریـانوردان بـوی یکـدیگر را بـهتر مـی‌فهمند . مـن و «عـزّت» نـیز کشـتی شکستگانی هسـتیم بـه خشکـی افـتاده ؛ مـن ، آواره معلمی و او آواره کارگری دور از دیار . من سرِ شوریده و دیوانهٔ خود را از شیراز بر شانه گذاشـته و بـه اینجا ، بـه ایـن زیـرزمین رسیده‌ام ، و او دندانهای طلای خود را آورده است ــ دندانـهای طـلایش در تـاریکیِ کـارگاه

برق می‌زند ــ با اینهمه طلا ، باز هم وزنش به سی کیلوگرم نمی‌رسد .

امروز می‌ریزند به کارگاه و عزّت را می‌برند . گرفتگان را معمولاً می‌برند به تیپ دویِ زرهی ؛ پدر اوّلیّهٔ سازمان امنیت .

شب . خانه . ترس به جانم افتاده است . نمی‌توانم به روی مادر نگاه کنم . او دیگر جان و توانِ خانه به خانه شدن را ندارد . در این دو ماه ، این هشتمین خانه ــ هشتمین اطاق اجاره‌ای ــ است که در آن می‌خوابیم . هر بار، یکی را گرفته‌اند ــ یکی که آدرس مرا می‌دانسته است ــ و من... و ما ، لحاف و تشک را بر گاری گذاشته‌ایم و به کوچه زده‌ایم و به حاشیه گریخته‌ایم و در زیرزمینی دیگر زیلو انداخته‌ایم . و البته بارِ سنگین را در این بارکشی‌های اجباری ، همیشه مادر برده است. ترسیده‌ام . اما این بار ترسم نه از بارکشی و اسباب‌کشی ــ خانه به دوشی ــ است ؛ بلکه ترس از بی‌خانمانی است . اگر بروم به تیپ دویِ زرهی ، نان از سفره رفته است . چند ماهی است که به این کار چسبیده‌ام و در همین

مـدت، چـون سـواد انگـلیسی و نـقشه‌خوانـی داشته‌ام و دل هم به کار سپرده‌ام ، «اوستا» شده‌ام . با عملگی شروع کرده‌ام . راه طولانیِ عـملگی تـا «اسـتادی» را فشـرده و کـوتاه پیموده‌ام و حالا «استاد» لوله‌کشم . نمی‌توانم بـه سـادگی ایـن کـار را از دست وانـهم . اگـر «عـزّت» بگـوید...؟ اگـر «عـزّت» نگـوید...؟ اگـر همینجوری از کار غیبت کنم...؟ اگـر بـعداً مـرا نپذیرند...؟ اگر بیکار شوم...؟

فکری به مغزم می‌رسد :

صـبح . در مـوتورخـانه هسـتم . لوله‌کشـیِ سـنگینِ زیـر سـقف . یک پـیت حـلبی زیـر پـا مـی‌گذارم . آچـار شـلاقی نـمرهٔ سـی‌ودو را برمی‌دارم ، می‌چسبم به لوله‌ای در زیر سقف . می‌بندم و می‌بندم ، ناگهان دستم از آچار جدا می‌شود ، پیت حلبی زیر پایم غش مـی‌کند و ، وِلو مـی‌شود . خـودم نـیز ولو مـی‌شوم . «آخ کـمرم!» . بـچه‌ها مـی‌ریزند دور و بـرم و مـن دوباره فریاد می‌زنم «آخ کمرم!» ؛ آخر می‌دانم که کمردرد ظاهراً نشـانه‌ای نـدارد ؛ درد دارد فقط . درد را هم که نمی‌شود دید . «آخ کمرم!» .

بچه‌ها دوره‌ام کرده‌اند و درمانده‌اند . نمی‌دانند که با من چه باید کرد . بلندم کنند؟ «شاید خوب نباشد...» رهایم کنند؟ «مگر می‌شود؟...»

ناگهان چیزی می‌خورد بر کله‌ام . خون فواره می‌زند . حالا دیگر براستی «آخ سرم!» . خون بر سر و رویم پاشیده است .

می‌خواسته‌ام صحنه‌ای بسازم ، کمر دردی بگیرم ، چند روزی موجّه و غیرمشکوک از کارگاه بیرون باشم تا ببینم چه می‌شود . «عزت» می‌گوید یا نمی‌گوید...

صحنه را ساخته‌ام ، بی‌هیچ آرایه‌ای . اما زندگی ، دست زندگی ، صحنهٔ لختِ مرا آراسته است ، استادانه ؛ به هنگام رها شدن و افتادنِ من ، آچار سنگین شلاقی روی لوله باقی مانده است و دهانهٔ آچار زیر سنگینی بارِ خود کم‌کم باز و سرانجام رها شده است ، و حالا ماجرا واقعی است . مردی خونین و زخم‌خورده اینجا افتاده است . تکلیف معلوم است . مرا بلند می‌کنند . می‌خواهند ببرند به درمانگاه .

می‌گویم : «نه! ببریدم شرکت»

: «آخر چرا شرکت؟ باید هر چه

زودتر بخیه بخورد»

: «نه ! اول شرکت»

بچّه‌ها مرا دوست دارند ، می‌برندم به شرکت .

«مهندس عنایت بهبهانی» آنجاست . بیست تومانی به من می‌دهد و می‌فرستدمان به درمانگاه . بخیه و باندپیچی و تمام .

اما قصه تمام نمی‌شود ؛ چند نفری می‌خواهند مرا به خانه برسانند ، و این همان چیزی است که لحاف و تشک ما را دوباره بر گاری بار خواهد کرد . باید عاقل باشم .

با مصیبت از شرِّ این محبّت خلاص می‌شوم. یک هفته‌ای در خانه می‌مانم . پنجشنبه‌ها ، بچه‌ها ، نهار را می‌روند به قهوه‌خانه ؛ قهوه‌خانه‌ای نزدیک «بوت کلاب» در خیابان پهلوی . می‌روم به قهوه‌خانه . از دور نگاه می‌کنم ؛ «ابراهیم» هست ، چند نفر دیگری هم هستند... چاره‌ای نیست . بهرحال باید بفهمم که دنبالم آمده‌اند یا نه . داخل قهوه‌خانه می‌روم ــ سَرَم همچنان باندپیچی شده است ــ بچه‌ها با محبت می‌پذیرندم ... نیم ساعتی می‌مانم . همه برمی‌خیزیم... بیرون

می‌آییم .

«ابراهیم» پهلو به پهلوی من راه می‌آید . در نیمه راه دستم را می‌گیرد ، مخفیانه و محرمانه چیزی در دستم می‌گذارد . فکر می‌کنم تکّه کاغذی است . شاید خبری باشد . از بچه‌ها جدا می‌شوم... در آنسوی خیابان ، دوروبَرَم را می‌پایم . بفهمی نفهمی دستم را باز می‌کنم ؛ با احتیاط . اسکناس است ؛ یک اسکناس بیست تومانی .

آخر امروز پنجشنبه است ؛ بچه‌ها دستمزد گرفته‌اند ، من غایب بوده‌ام .

«عزت» حتماً وزنِ زیادی از دست داده است ؛ اما قطعاً حرفی نزده است .

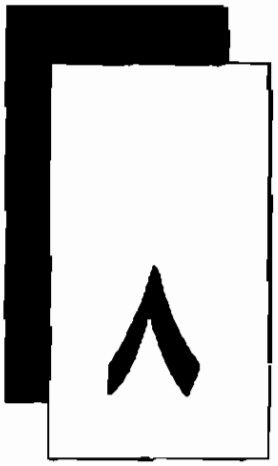

سال ۳۲

●●●

از «لهستان» می‌آییم به سوی «مسکو» . به شهر مرزی «برست لیتوفسک» می‌رسیم ـ شهر صلح معروف «برست» . شهر ، شهر نظامی است . قطار دو ساعتی توقف دارد . در ایستگاهیم . ما هشت نفریم ؛ من ، زن صوری‌ام «ایران» ، «کامبیز مخبری» ؛ ستاره تیم بسکتبال ایران... و «سعدی» ؛ جوانی از شهرهای ساحلی دریای خزر که «پان

ایرانیست‌ها» سرش را بریده‌اند ، سر جدا نشده است ، خط بُرِش دور تا دور گردنش ــ بصورت نقش برجسته ــ هویدا است . در محوطهٔ باز و سردِ ایستگاه می‌نشینیم .

سربازان و افسران روسی همه مست . سرهنگی پشت میز ما می‌نشیند ؛ مستِ مست . مشروب سفارش می‌دهد ، می‌خورد و ما البته نمی‌خوریم . چشمش به گردن «سعدی» می‌افتد . ماجرا را برایش تعریف می‌کنیم . طرف قهرمان «جنگ کبیر میهنی» است با مشتی مدال بر سینه . قصهٔ «سعدی» را می‌شنود، مست هم که هست ، مدالهایش را از سینه می‌کَنَد و می‌چسباند به سینهٔ «سعدی» ــ «قهرمانِ» تازهٔ جنگهای خیابانی ایران ــ و «سعدی» را می‌بوسد.

سوتِ قطار . باید سوار شویم . می‌رویم که سوار شویم . روی پلهٔ قطارم . سرهنگ به علامت خداحافظی دستهایش را بلند کرده است. من نیز دست تکان می‌دهم . لحظاتی به حرکت قطار مانده است ، دژبانها می‌رسند ، دست سرهنگ را ــ دست خداحافظیِ سرهنگ

را ــ در هوا می‌گیرند . سرهنگ را با خود می‌برند ؛ کشان‌کشان . باید خبری باشد .

می‌دوم به کوپه . یقهٔ «سعدی» را می‌چسبم و از قطار بیرونش می‌کشم . می‌دویم به طرف سرهنگ و دژبانها . نشانهای افتخار را از سینهٔ «سعدی» می‌کَنَم و می‌دهم به دژبانها . سرهنگ ، مغرور ، سرش را بالا گرفته است . دژبانها ظاهراً کمی آرام شده‌اند ؛ با اینهمه ، دست از سرِ سرهنگ برنمی‌دارند . قطار می‌خواهد راه بیفتد ، می‌دویم و خود را می‌رسانیم .

از پنجرهٔ قطار فضای رستوران را می‌بینم ؛ نظامیها مست ، دژبانها سوار و قدرتمند ، سرهنگ در میان دو دژبان . سرهنگ را می‌برند کشان‌کشان . قطار راه افتاده است . سرهنگ ، پشت به ما ، پشت به قطار ، اما یک دستش ــ دست خداحافظی‌اش ــ همچنان در هوا موج می‌خورد . دور می‌شویم ، دور و دور و دور... دیگر از «برست» ، از سرهنگ ، از دژبانها اثری نیست . و حالا دیگر ، طوفانِ برف هم برخاسته است .

۹

●●●

«آهای! احمد ذغالی به فریادم برس!» خانهٔ ما آنسوی کوچه است ـ پشت بازار حاجی در شیراز . صدای بابابزرگ ؛ «حکیم‌الهی» را می‌شناسم . اوست که فریاد می‌کند .

«آهای! احمد ذغالی به فریادم برس»! «حکیمه» دارد بابابزرگ را کتک می‌زند . نمی‌دانم که چند ساله‌ام . «حکیم‌الهی» که بعدها با خواندن کتاب «فارس و جنگ بین‌الملل» ؛ نوشتهٔ «حسین رکن‌زادهٔ آدمیّت» ، و نیز برخورد با خاطرات یکی از دوستانش می‌فهمم که بهر

حال آدمی بوده است ، کسی بوده است ــ دو حزب مهمِّ آن روزِ شیراز را ائتلاف داده است و به همین علت نام فامیل او را از «حکیم‌الهی» به «حکیم‌رابط» تغییر داده‌اند ، عالِمِ دین است ، شاگرد «سیدجمال‌الدین اسدآبادی» بوده است و در حال حاضر ، پشت «سید میرمحمد» ؛ برادر «شاه چراغ» در مدرسهٔ «حکیم» حجره‌ای دارد و درس می‌دهد ــ فلسفه و اصول و بقیهٔ چیزهایی که من نمی‌دانم.

«حکیم» از پنجاه سالگی کور شده است . بعد از درس ، مستقیم به خانه می‌آید ــ کورمال اما مستقیم . «حکیمه» سرکه انگبینِ دست‌سازِ چهار محله آنسوتر از محلهٔ جهودهای شیراز را در حولهٔ نمدار پیچیده ، در ایوان گذاشته است و نسیم خنک غروب شیراز، در عبور مرطوب خود ، عطر بهارنارنج را بر آن پاشیده.

«حکیم» می‌آید . «حکیمه» شلیتهٔ کوتاهِ هزار رنگ بپا برای آن کور ، ناز می‌ریزد . زن و مرد می‌نشینند . شیراز است و شیرازی و یادِ حافِظ و «ترسِ محتسب» خورده و... بعد... و بعد...

می‌خوابند . دنیای خوش پیرانه .

و حـــالا ، امـــروز ، فـریاد «سـیداحـمد حکیم‌الهی» است که «احمد ذغالی» را به کـمک می‌طلبد . «حکیم‌الهی» پیر شـده است؟ نـاتوان شـــده است؟ نـمی‌دانـــم . هـــمشهری هـمین «حکیم‌الهی» مـی‌گوید «زن جوان را اگـر تـیری در پهلو نشیند ، بِه که پیری» و «حکیمه» هنوز چندان پیر نیست .

و حالا امروز ، دیگر روز ، «حکیم» در بسترِ مرگ است . همه ــ بزرگها و بچه‌ها ــ بالای سر او جـمعیم . «حکـیم» چشـمهای نـابینایش را می‌گشاید. در بسترِ احتضار می‌خواند :

«رواقِ منظرِ چشم من آشیانه تو است
کَرَم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تو است»

هـمه بـه آنسـوی حـیاط مـی‌نگریم ؛ بـه درِ ورودیِ حیاط ، به خطِّ نگاهِ نابینای حکیم .

سکوت مطلق .

زمانی می‌گذرد . یا شاید زمانی نمی‌گذرد . همسنگر قدیم پدربزرگ ــ «احمد ذغالی» ــ از در وارد می‌شود ؛ خسته ، سنگین ، عصازنان ، اشک در چشم . آن پیر ، آن کور ، دیده است . ما نیز می‌بینیم ، اما کمی دیرتر .

۱۰

سال ۱۳۱۶

●●●

«علی‌اکبر لاری» به خانه می‌آید . پدربزرگ مادری‌ام . پدرِ مادرم . لخت است و برهنه ــ پیراهنی و تنبانی .

«چه شده است بابابزرگ؟... «دزد؟»

بابابزرگ می‌گوید :

«نه! زمستان بود ، پیرمردی بود ، لخت بود ، سرمازده بود ، درمانده بود . پولی در جیب نداشتم ــ تازه اگر پول هم می‌داشتم ؛ پول ،

کاری نمی‌کرد ــ؛ او را پوشاندم.»

هیزمی دیگر بر آتش می‌نهیم... برای بابابزرگِ... مادری.

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

● ● ●

عروسیِ «حسن‌گدا» است . ما را هم دعوت کرده است ــ که اگر دعوت هم نکرده بود ؛ رفته بودیم . به بچه‌های کارگاه می‌گویم : «حالا دیگر وقتش است . باید به این گدای سگ و گرسنه کمک کنیم ؛ معنای رفاقت و کارگری را به او بفهمانیم» .

بچه‌ها حرف‌شِنَوی دارند . سرازیر می‌شویم به خانهٔ «حسن‌گدا» . غذا می‌پزیم ،

پذیرایی می‌کنیم ، عروسی را راه می‌بریم و آخرِ شب ظرفها را می‌شوییم ، همه جا را می‌شوییم ، جارو می‌کنیم ، تمیز می‌کنیم .

خسته و کوفته می‌رویم ، تا «حسن‌گدا»ی بدبخت در حجله آرام بخوابد ؛ بی‌خستگی بخوابد .

سه روز بعد ، «حسن‌گدا» به کارگاه می‌آید . در «چیذر» کار می‌کنیم ؛ خانهٔ یک تاجر بازار . «حسن‌گدا» ضمن کار ، یک دستشویی گرانقیمت را می‌شکند . عزا و عروسیش قاطی می‌شود . به بچه‌ها می‌گویم «حالا دیگر وقت کمک است . باید به «حسن‌گدا» بفهمانیم که «کارگری» یعنی چه . باید که پوزه‌اش را از سفره‌اش به در آورد .» بچه‌ها ظاهراً از من جوانتر هستند و بی‌تجربه‌تر . «صابر» می‌گوید «ولش کن اوستا ، اون گداست ، ذاتش گداست.» و من می‌گویم «او مقصر نیست . از اشک چشمت تمیزتر سراغ داری؟ اشک چشمت را در این سُرِنج بریز ؛ رنگِ سرنج می‌گیرد . «حسن‌گدا» هم آدم است . روزگار ، روزگار کثیفی است ؛ او مقصر نیست . بگذارید

بزرگواری ببیند بزرگوار خواهد شد.»
با «تبلیغِ» من بچه‌ها رضایت می‌دهند.
آقا «رضی» ؛ سرکارگرِ گردن کلفت و دیوانهٔ شرکت ، از راه می‌رسد . دستشویی شکسته را می‌بیند . با احتیاط و احترام به من می‌پردازد ــ آخر من سرپرست کارگاه‌ام .
: «چی شده اوستا محمد؟» (اسم من در این روزگار «محمد» است.)
: «هیچ.»
: «هیچ؟ دستشویی خودش شکسته است؟»
من : «نه آقارضی ، ما شکسته‌ایم.»
: «ما؟ یعنی کی؟»
: «یعنی من»
: «تو؟! به تو نمی‌آید اوستا ؛ تو کارگری ، نه کارکچل.»
: «خوب حالا شده است دیگه.»
«رضی» رو به دیگری :
: «تو چی میگی علی؟»
: «ولّله آقا رضی... یه کمی حواس پرت بودیم ، دستشویی شکست.»
رضی:«مشکل دو تا شد . تو شکسته‌ای یا اوستا

محمد؟!»

علی :«من»

من :«نه! بیخود میگه . من!»

رضی :«به‌به! توطئه می‌کنید؟»

من : «چه توطئه‌ای؟ دستشویی‌رو شکسته‌ایم ، خسارتش‌رو می‌دهیم.»

رضی : «حسن! حسن!»

«حسن‌گدا»از موتورخانه میاید . غرقِ دوده ؛ سیاه رو ، با ترس و لرز .

رضی :«ببینم حسن‌آقا! اینها راست میگن؟»

حسن :«چی چی‌رو؟»

رضی :«موضوع شکستن دستشویی رو میگم . تو هم که باید در جریان باشی»

حسن :«خوب»

رضی :«حرف اینهارو قبول داری؟»

حسن :«چه حرفی آقا؟»

رضی :«حرفِ شکستن دستشویی»

حسن :«نمی‌دونم واللّه... اینها خودشون شکسته‌اند ، به ما میگن ، بگو که تو هم قاطی‌بودی .»

رضی :«یعنی... تو... قاطی نبودی؟»

حسن :«نه جونِ آقارضی... من روحم
خبرنداره... خودشون شکسته‌اند ،
می‌خوان ما هم گردن بگیریم .»

و تمام .

فردا ما را به شرکت می‌برند . توطئه...؟ محاکمه و اخراج . سالها بعد می‌فهمیم که «حسن‌گدا» جای «آقارضی» را گرفته است ؛ شده است سرپرست کارگاه[1] .

---

۱ : بر اساس این واقعه نمایشنامه‌ای نوشته شد با عنوانِ «اینها خیلی کوچک‌اند» ، که در تبریز به صحنه آمد .

۱۲

۱۳۳۰

●●●

چند روزی مانده است به سی تیر سال ۱۳۳۰ . دانشجوی افسریِ وظیفه‌ام در «اقدسیه». در چادر می‌خوابیم . اردوی تابستانی است . «سروان واله» ، «سرگرد افشاربکشلو» و دیگرانی که حالا دیگر اسمشان به خاطرم ، نیست فرماندهان ما هستند ؛ افسرانی بسیار سختگیر که حضورشان‌تن و بدن نحیف ما را می‌لرزاند،

مظاهر قدرت شاهنشاهی ؛ سختگیر ، سخت کوش و...

و عجیب اینکه بعد از سال سی و دو ، وقتی که شبکهٔ افسری «حزب توده» لو می‌رود ، خبر اعدامِ همین‌ها را در روزنامه می‌خوانم و عکسشان را می‌بینم . مبارزهٔ سیاسی عجیب است و مضحک ـ گاهی هم شیرین البته . جاسوسی قواعدی دارد برای بازی که زیباست . جاذبه دارد «دو چهره» بودن ، «هزار چهره» بودن ، قدرتها را به بازی گرفتن...

اما «سیاسی بودن» مقولهٔ دیگری است . می‌شود توقع داشت که آدمِ سیاسی ، در محیط کار ـ بخصوص در ارتش ـ «شخصیتی» باشد ؛ نه «مهره‌ای» ، فرمانده‌ای باشد ؛ نه فرمانبرداری ، محبوب باشد ؛ نه منفور . ما فکر می‌کردیم که اینان چه سرسپردگانی هستند ، چه شاه‌پرستانی! کوتاهی از اینان نبود ؛ کوتاهی از آن کوتاه قَدان و کوتاه‌بینانی بود که حزب را با شبکهٔ جاسوسی اشتباه گرفته بودند و چنین فرمان داده بودند . «سرهنگ سیامک» را نمی‌شناختم،

اما وصف محبوبیتش راشنیده بودم . او ، هم سیاسی بوده است و هم خودش بوده است . گمان نکنم کسی او را مهره‌ای پنداشته باشد . هدف ــ یا آنسوی هدف ، آنسوی ناپیدای هدف ــ هر چه می‌خواهد ، باشد ؛ اینها به هرحال ، بزرگوارانی بودند که مرگ را انتخاب کردند . و جدالی که انسان ، هستی خود را بر سر آن بگذارد ، هستی خود را بخاطرش ببخشاید ، جدال کوچکی نیست .

باری ، در اقدسیه هستیم ؛ چند روزی قبل از سی تیرِ سال سی . وضعیت غیرعادی است. همهٔ ما را در سنگرهای اطراف اردوگاه آماده نگاه داشته‌اند و ما نمی‌دانیم در آنسوی «مرز» چه خبر است .

«سروان سلیمانی» ، نظامی‌ئی شریف و غیرسیاسی است . «سروان سلیمانی» فرمانده گروهان ما است . از او می‌پرسیم «دشمن کیست؟» می‌گوید که «نمی‌دانم» و براستی هم نمی‌داند . فضا آکنده از رمز و راز است . نمی‌دانیم که در تهران ، در آنسوی اردوگاه اقدسیه چه می‌گذرد . لحظاتی از نطقِ

تـــهدیدآمیزِ «قـــوام» را از بـلندگوی ســالن غذاخوری شنیده‌ایم کـه بـلافاصله خـاموشش کرده‌اند . چه خبر است؟ هیچکس نمی‌داند .

چند نفری از بـچه‌ها «ظـاهراً» بـه بـیگاری می‌روند ــ زنبه بـه دست در تـپه‌های اطـراف اقدسیه بـه جسـتجوی راهـی بـه بـیرون... امـا گرفتار می‌شوند و حالا در زندانند...

صبح ، سحرگاه . من و «تـوکلی» ــ بچه‌ای خـــاک‌آلود از کـازرون گـرم و خـاک‌آلود ــ از میان درهٔ خشک اقدسیه ، نرم و با احـتیاط راه مـــی‌گشاییم ، مـــرز اردوگـــاه را مـی‌شکنیم و مـــی‌گریزیم . بـه «اَراج» و «اُزگُل» مـی‌رسیم . مـــینی‌بوسی یـــا اتـوبوسی مـی‌رسد . سـوار می‌شویم .

به شهر می‌رسیم ؛ به تهران . از پـاسبان و نـظامی خـبری نـیست . شـهر در دستِ مـردم است ، مردم حافظِ نظم ، حافظِ قانون ، و پلیس راهـــنمایی شـده‌انـد . «تـوکلی» تـرسیده است ــ آخر ما دو نفر ، به هر حال نظامی هستیم ــ کم‌کم فـضا را دریـافته‌ایـم . مـی‌گویم «نـترس مرد! اولاً که سبیل داریم و ثانیاً اگر بگیرندمان،

فریاد می‌زنیم «مرده باد شاه!» . مردم با نظامیهایی مثل ما کاری ندارند.»

سی تیر است . مردم شوریده‌اند و به نفع «مصدّق» ، شهر را به دست گرفته‌اند . حال و هوای شهر ، حال و هوای دیگری است . قرار می‌گذاریم شبانه ، در انتهای سلطنت‌آباد یکدیگر را ببینیم و به سربازخانه برگردیم .

شب هنگام . سلطنت‌آباد . اتومبیلی نیست. پیاده راه می‌افتیم . راه گم می‌کنیم ، سرگردانی . خاموشی است و تیرگی. سربازخانه نیز خاموش است . علامتی در کار نیست . در بیابانهای «ازگل» و «اراج» سرگردانیم . حدود ساعت یازده شب به حول و حوش اقدسیه می‌رسیم . اقدسیه در آماده‌باش مطلق ؛ هیچ جنبنده‌ای نمی‌تواند از سیم خاردار بگذرد. چه بایدمان کرد؟ به «توکلی» می‌گویم «سیگارت را چاق کن» ــ او سیگاریِ غریبی است . با همهٔ خطرناکی، سیگاری روشن می‌کند . از درز زیر سیم خاردار وارد می‌شویم . اقدسیه سرتاسر سنگر شده است . سربازان ــ دانشجویان دانشکده افسریِ احتیاط . همه

دست بر ماشه ، آماده .

راه می‌افتیم به میانِ سنگرها . «توکلی» سیگار میکشد و دو نفری با صدای بلند ــ عمداً بلند ــ حرف می‌زنیم : «**بله جناب سروان!**» ، «**بله جناب سرگرد!**» . چنان آتش سیگاری و چنان جنجال و شَلتاقی ، که هیچ گروهبانِ «رضا شاهی» را نیز نمی‌تواند گرفتار تردید سازد و فرمان «ایست!» بر لبانش جاری کند .

از میان میدان آماده‌باش ، راحت و خونسرد و آرام می‌گذریم . به چادر خودمان وارد می‌شویم ، بچه‌ها منتظر ، حیرتزده و متعجب ، در تاریکیِ مطلق دوره‌مان می‌کنند و ما ، اولین قصه‌گویانِ ماجرای سی تیر در اردوی اقدسیه...

گرمِ گزارشیم ، که فندکی زیر چانهٔ من روشن می‌شود :

«**توطئه بر ضدِّ دولت؟**»

۱۳

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

مهدی از جنوب آمده است . قرار گذاشته‌ایم نهار را با هم باشیم ؛ به قهوه‌خانهٔ نزدیک «بوت‌کلاب» برویم . ظهر ، مهدی سر وقت می‌آید . به آتقی می‌گویم «**دو تا نهار**» . مهدی می‌گوید «**نه! یکی بیار**» . با تعجّب و سرزنش به مهدی نگاه می‌کنم . می‌گوید «**سیرم . نهار خورده‌ام**» .

: «**نهار را صبح خورده‌ای؟!**»

مهدی: «نه ، یک ساعت و نیم پیش»

من: «تو که تیرانداز خوبی بودی ، همیشه به هدف می‌زدی ؛ چه شده است که امروز به بالای هدف زده‌ای؟»

مهدی: «تقصیرِ آقارضی است»

من: «کدام آقارضی؟»

مهدی: «سرکارگرِ سه سال پیش شما»

و مهدی قصه‌اش را تعریف می‌کند :

«پدرم یک مغازهٔ بزرگ لوله‌فروشی داشت در پاساژی در فاصلهٔ بین دو میدان تجریش . در زیرپلهٔ پاساژ ؛ در یک آلونک دو مثقالی ، این آقارضی دکان کرده بود . آچاری و لوله‌گیری و ابزار مختصری . اگر خانه‌ای به تعمیر احتیاج داشت ، آقارضی را می‌فرستادیم. زد و پدر ورشکست شد و من آواره ....»

آوارگی مهدی را خبر داشتم . چون زیرِ دست و بال پدر چرخیده بود ، چیزکی از لوله‌کشی می‌دانست . پدر که به زندان افتاد ، مهدی به جنوب رفت به کارگری ؛ به لوله‌کشی، و اینک بعد از چند سال به تهران آمده بود و امروز نهار با هم بودیم .

صبح ــ ساعت ده صبح ــ ، اتومبیلی در حاشیهٔ خیابان ، بغل دست مهدی توقف می‌کند. آقارضی است ؛ سرکارگر شرکت معتبر «ج ـ م» و کارگر دَمِ دستِ پدرِ مهدی در آن زیرپله . سلامی و علیکی و

: «مهدی جان برویم نهار» .

: «آخر این وقت روز؟!» .

* * *

ساعت یازده صبح . یکی از بهترین رستورانهای شمیران .

: «گارسون!» (با لهجهٔ مخصوص و افادهٔ مخصوص)

: «بله قربان»

: «نهار!»

: «چشم قربان»

میز چیده می‌شود . میزی شاهانه چیده می‌شود .

: «بخور مهدی جان!»

و مهدی می‌خورد ، حتی زیادی هم

می‌خورد . دوباره سفارش . سفارشات اضافه. مهدی دیگر نمی‌تواند بخورد ؛ جا ندارد ، تشکر می‌کند ، سپاس می‌گوید . بار دیگر :

: «**گارسون!**» (به همان لهجه و با همان افاده .

: «**حساب!**»

: «**بله قربان**»

آقارضی حساب را می‌پردازد . انعام چربی هم می‌دهد . بیرون می‌آیند . دوباره تشکر از جانب مهدی ، و دستهای صمیمانهٔ آقارضی که دست مهدی را می‌فشارد .

: «**مهدی جان! پیشِ ما بیا!**»

: «**چشم ، حتماً آقارضی**»

: «**برسونمت؟**»

: «**نه... متشکرم . خیلی خورده‌ام . باید این همه غذا را هضم کنم .**»

لبخند رضایت آقارضی و خداحافظی بزرگوارانهٔ او .

* * *

و مهدی می‌گوید «**راحت شدم**» . و مهدی

می‌گوید «آنقدرها پول در کیسه داشتم که بتوانم حساب میز را بپردازم، اما نپرداختم.»

: «آخر چرا؟»

: «هه... چه می‌دانم»

: «غرورت چه می‌شود مرد؟»

: «غرورِ من؟»

: «بعله! غرورِ تو»

مهدی ساکت است.

: «چرا حرف نمی‌زنی؟»

: «من، امروز صبح، ساعت یازده، سر آن نهارِ شاهانه، در آن میدان، فقط به آقا رضی فکر میکردم.

و به تحقیری که یک عمر کشیده بود، و به غرور امروز، که جبرانِ تحقیرِ آن روز بود،

به غرورِ آقا رضی،

نه به غرور خودم.»

سَرَم پائین می‌افتد؛ چقدر قدّم کوتاه است!

۱۴

شابد سال ۵۳

●●●

دیروقت شب به «زائل» می‌رسیم ــ من و جوانی که همراه و راهنمای من است . به خانهٔ فرهنگ می‌رویم . عده‌ای جوان ــ دختر و پسر ــ پشت میز ، مشغول روخوانی یک نمایشنامه . سلاممان را پاسخ می‌دهند و از مقصد و مقصودمان می‌پرسند . می‌گوییم «عجله‌ای نیست ، شما کارتان را بکنید ، ما هم همین گوشه می‌نشینیم و گوش می‌کنیم» . با تردید

می‌پذیرند.

کارِ تمرین ادامه می‌یابد و به پایان می‌رسد و «بفرمایید! فرمایش» .

همراهم می‌گوید «فلانی» است ؛ برای تحقیق و نوشتنِ یک فیلمنامه به اینجا آمده است .

کارگردانشان که زابلیِ تَرکه و آفتابسوخته‌ای است ، قدمی جلو می‌گذارد و می‌پرسد : «ماهیها؟» و خیره به چشمانم می‌نگرد . طاقتِ نگاهِ این زابلی را ندارم ؛ سر پایین می‌اندازم و می‌گویم «بله!» . هنوز «بله» را به تمامی نگفته‌ام ، که «زابلی» دستم را قاپیده است ، گونه‌ام را قاپیده است ، خودم را قاپیده است و در بغل فشرده است و گفته است: «من! عموتُراب!» . غافلگیر شده‌ام . گونه‌هایمان خیس است ــ من و زابلی ــ او عقب می‌کشد . جوانی دیگر جلو می‌آید ، دستم را می‌فشارد . دستش را می‌فشارم . می‌بوسدم . می‌بوسمش و می‌گوید «گل آقا!» .

تک‌تک می‌آیند : «فتح‌اللهقُر»... «مشتی»... همه ؛ همهٔ آدمهای نمایشنامهٔ «آنجا که ماهیها سنگ می‌شوند» . گویی سالهاست که آشناییم ،

«گویی» که نه ، براستی سالهاست که آشناییم .
جوانکی آواره از شیراز ؛ گذرنده‌ای از هزار کوچه و هزار شهرِ غریب ، قلمی بر کاغذ گذاشته است در «تبریز» ؛ قصه‌ای پرداخته است ، آدمهایی را جمع آورده است ؛ صیادان رنجدیدهٔ حاشیهٔ دریای خزر را.

...تا اینجا ، شیراز و تبریز و بندرانزلی... و این صیادان ، مسافرت آغاز کرده‌اند ، از راه و بیراهه به زابل رسیده‌اند ، در پیکرهٔ این بچه‌ها جسمیّت یافته‌اند ــ صیادانِ آزادِ دریای خزر در زیرِ پوسته و پوستِ سوخته از آفتابِ بچه‌های زابل . و حالا منهم به اینجا رسیده‌ام ؛ به میان این صیادانِ شیرازی تبریزی انزلیائی زابلی ، به این گوشت و خون . رازِ این همخونی و عشق در چیست؟ ــ شاید در رنجِ مشترک .

نمایندهٔ وزارت فرهنگ و هنر نیز امشب ، اینجاست ؛ شاهد قصهٔ ما و قضیهٔ عشق ما . و او مرا دعوت می‌کند که صبح فردا ، با هم به «دولت‌آباد» برویم ــ او می‌رود که برای روستائیانِ «دولت‌آباد» فیلم نشان بدهد . و مرا دعوت می‌کند به دیدار سردار «پ» که گویا در

زمان رضاشاه بیضه‌های او را کشیده‌اند و کنده‌اند و زمینهایش را بنام شاه تصرف کرده‌اند.

شبانه در بازارِ بستهٔ زابل گشتی می‌زنیم با بچه‌ها. به دکّانی می‌رسیم که بسته نیست. چراغ بازار، دکان را روشن کرده است. دکان پُر است از کفش کهنهٔ پلاستیکی. یک مرد، یک زن و چند بچه؛ ساکنان خانگیِ دکان. و حشرات پرنده که در نور چراغ، بر سر و صورت ما می‌کوبند. مرد، زبانِ تندی دارد. بی‌پروا می‌خروشد و هر کلمه‌اش گلوله‌ای است. می‌پرسم «پدرجان، نمی‌ترسی؟» زن می‌پرد جلو «از چی بترسیم؟ مِسِمان را می‌برند؟» و براستی از چه بترسند؟ حتی یک کاسهٔ مسین نیز در آن بساط نیست. مرد حکایتی دارد؛ زمینش را گرفته‌اند، از آبادیش رانده‌اند... و حالا، چشمی کور، دستی خالی و پایی برهنه. برهنه پا، اما فروشندهٔ یک خروار دمپایی پلاستیکی کهنه، که آن یک خروار، به یک بادیه مس هم نمی‌ارزد!.

صبح.

صبح ، جلوی ادارهٔ فرهنگ و هنر . جیپ اداره آماده است . فیلم و پروژکتور و دَم و دستگاه پشت جیپ . مردی عینکی روی صندلی عقب جیپ نشسته است . سوار می‌شوم . می‌خواهیم راه بیُفتیم که یکی از همان بچه‌های دیشب ــ شاید «گل آقا» ــ دوان دوان می‌رسد و به اشاره مرا می‌خواند . پیاده می‌شوم . مرا کنار می‌کشد و به پچ‌پچه می‌گوید «مواظب این مرد عینکی باش! ساواکی است» . دستش را بیش از حدّ معمول می‌فشارم .

در راه «دولت‌آباد»ایم . مرد عینکی از همان آغاز ، گِله از حکومت را ساز کرده است و سازش هم حسابی کوک است . منِ ساده‌دل را بگو ؛ درست است که اهل «سیاست» نیستم ، اما اهل «فرهنگ» که هستم ، چشم هم که دارم ، پس تکلیفم روشن است . یعنی تکلیفم روشن بود ، اگر آن بچه به فریادم نرسیده بود . مرد عینکی بلوچ است ، در تمام طول راه «مخالف» می‌خواند ، و من او را «دلداری» می‌دهم که «آرام باشید آقا... بهرحال انقلابِ شاه و مردم

تازه شروع شده است... به شما هم می‌رسند... آیندهٔ بلوچستان درخشان است...» و... بگذریم.

می‌گذریم و می‌رسیم به قلعهٔ نیمه مخروبه‌ای که مقرِّ سکونت سردار «پ» است.

از پایین یکی فریاد می‌زند، از سوراخی، یکی سر بیرون می‌آورد... پنج دقیقه‌ای منتظر می‌مانیم، یک نفر روی دیوار قعله ظاهر می‌شود، ما را می‌بیند، می‌رود... دقایقی طولانی می‌گذرد... درِ قلعه باز می‌شود. به داخل می‌رویم. سنگِ سه چهار کیلویی را دوباره پشت در می‌گذارند. از چند در و دروازه و راه‌پله می‌گذریم ــ در حقیقت از امنیت مضحک و باسمه‌ایِ قلعه، سان می‌بینیم.

و حالا بر پشت‌بام قلعه نشسته‌ایم ــ من و عینکی ــ چای خوشرنگ و خوش طعمی جلوی ماست. در قعله دارند نان می‌پزند. عطر نانِ تازهٔ گندم در فضا پیچیده است. هوسِ یک کفِ دست نان گرم دارم.

سردار می‌آید؛ با لباس شیک سفید، کراوات و با قیافه‌ای پیر و محترم...

می‌گویم «چه عطری!» می‌گوید: «بله... نان

می‌پزند» .

مـــی‌پرسم : «گـــندمش را خـــودتان عـــمل می‌آورید؟» .

مـــی‌گوید : «بـــله آقـــاجان! از بـــرکتِ وجـــودِ شاهانه».

«عینکی» می‌گوید: «آقا از تـــهران آمـــده‌انـــد ، (مقصودش از آقا ، منم) می‌خواهند برای فـــیلم تحقیق کنند» .

ســـردار مـــی‌گوید : «چـــه خـــوب! چـــه خـــوب آقاجان! بنویسید... از برکت وجود شاهانه...» .

می‌پرسم وضع آب و آبیاری چگونه است .

می‌گوید : «وفور نعمت آقـــاجان... از بـــرکتِ وجودِ...»

هِی می‌پرسم و او هِـــی مـــی‌گوید «از بـــرکتِ وجودِ...» .

می‌بینم ، نه! فایده ندارد . دوباره می‌روم به سراغ نان ؛ از حرف حساب که خبری نیست ، شاید کفی نان گرم گندم ــ با این عطر عالمگیر . از تنورِ سردار به پشت‌بام بیاید ؛ امـــا ســـردار گویی نمی‌شنود ، همچنان مـــی‌گوید «از بـــرکتِ وجودِ...»

از «دولت‌آباد» برمی‌گردم ؛ دستِ خالی . شاید اگر این مارِ عینکی نبود... نمی‌دانم... شاید... نمی‌دانم... تجربهٔ شکنجه ، تجربهٔ کوچکی نیست.

در راه به دریا فکر میکنم ؛ دریای آب و دریا روندگان خسته در شمال ، دریای شن و بلوچان سوخته در جنوب . برهنه‌تنان ، برهنه پایان... حشرات شب در بازارِ بستهٔ رابل و آن حشرهٔ عینکی بر صندلی جیپ... زبانِ گِزندهٔ پیرمرد کور در آن بازار خوابزده و زبانِ بریدهٔ «سردار» در پشت‌بامِ آن قلعه و زمزمهٔ آرام «گُر گیج» در زیرِ گوشِ «دادمحمّد» :

«با من باش دادمحمّد! با من بیا به «آهوران» ؛
دست هزار بلوچ تو دستت و نَفَسِ هزار بلوچ پشتِ گوشِت»[1]

به قلعه می‌اندیشم ؛ به قلعه «دولت آباد» با آن همه در و دروازه و راه پلّهٔ تو در تو ، به آن همه نگهبان طاق و جفت و به آن سنگِ دو مثقالی نگهدارنده درِ قلعه . به این «سمبولیسم»

۱ـ از فیلمنامه «دست هزار بلوچ» که حاصل همین سفر است .

مضحکِ قدرت ــ یا این قدرت مضحکِ «سمبولیک» ــ به «سردار» ، به همهٔ سرداران .

۱۵

۱۳۵۳

● ● ●

هنوز در زابلستانیم ، در زابل با کوچه‌های «گیو» ، «رستم» ، «گودرز» ، «تهمتن» و...

در کوچهٔ «رستم» زنی مفلوک ، در دکه‌ای مفلوک حصیر می‌بافد ، با باری بر پشت ؛ باری نه چندان سنگین ، طفلی چند ماهه ــ پوستی و استخوانی . سرِ کوچهٔ «گیو» یک شیرِ آب است و صفی طولانی از «جویندگان آب» .

«افراسیاب» غایب است . شب در خواب

می‌بینم که «افراسیاب» مسئول موتورخانهٔ چاه عمیق زابل «می‌باشد» ، سلامش می‌کنم ، یک قطره آب در چشم چپم می‌چکاند و دو ریال می‌گیرد .

صبح می‌رویم به سدّ «زُهَک» و سدّ «کُهَک» . به اوّلی می‌رسیم که نمی‌دانم «زهک» است یا «کهک» . در این منطقه دو نفر اجازهٔ ماهیگیری در دامنهٔ سد دارند ــ لابد از وزارت فرهنگ و هنر! ــ ، دو نفری تور می‌اندازند و ماهی می‌گیرند . ما هم ده تومان می‌دهیم و می‌خواهیم که به نذر ما نیز توری بیندازند ــ ده تومان در سال ۱۳۵۳ البته پول کمی نیست . شانس آورده‌ایم ؛ بیش از صد ماهی به تور می‌افتد . بچه‌های کوچولو در دامنهٔ سد ذوق می‌کنند و ما که سه نفریم ، بیش از سه ماهی نمی‌توانیم خورد . سه ماهی از صد ماهی می‌گیریم . پشت ماشین ، بساطِ گاز و روغن و همه چیز داریم ، اما سایه‌ای نیست که در سایه‌اش بنشینیم . می‌رویم به کوچه‌ای که شنیده‌ایم مدرسه در آن کوچه است . درِ مدرسه را می‌زنیم ، پاسخی نیست . بچه‌ها

جمعند ؛ تابستان است و تعطیلِ مدرسه . بابای مدرسه به زاهدان رفته است و امیدِ ما ناامید شده است . یکی از بچه‌ها می‌گوید «آقا اجازه؟ برویم خانهٔ ما» ــ آخر گفته‌ایم که ما معلمیم . بچه می‌دود ؛ قبل از اینکه «بله» را گرفته باشد . بچه می‌آید ؛ دوان ، پشت سرش نیز مردی دوان . دستی و بوسه‌ای و محبتی و «بفرمایید» و می‌فرماییم .

مرد ما را به خانه می‌برد ، به خارخانه می‌نشاند . خارخانه در حقیقت کولری است به وسعت یک اتاق . در دیوارِ رو به باد ، انبوهی خار «کاشته‌اند» . بادهای منطقه ، بادهای زورمندی است ، باد که هست ، خار هم که هست ، می‌مانَد آب . آب را هم از رودخانه می‌آورند . آب بر خار می‌پاشند ، باد بر خار می‌وزد ، خنکای آب را بر ما می‌وزاند ؛ کولر بی‌برق اما قدرتمند .

جار و جنجال مرغها . تا چشم بر هم بزنیم ، چند مرغ فدا شده‌اند . می‌گوییم که ما خودمان ماهی داریم ، گاز داریم ، کبریت داریم ، آشپزی هم می‌دانیم . پدر خانواده می‌گوید

آشپزخانه در اختیار شما ؛ ماهیتان را بپزید ، هر کار که می‌خواهید بکنید . «ما وظیفه داریم آقاجان!» .

قبل از نهار : هندوانه ، خربزه... میوهٔ مفصّل و حسابی و بحث دربارهٔ چگونگی ساختمان سد ، و اینکه این سد خاکی است و در اولین طغیان رودخانهٔ «هیرمند» ، تا مراسمِ اداری طی شود ، تا تلفنگرام به زاهدان برسد و تا رؤسا نظر بدهند و تا پاسخ برسد ، گِل و لایِ طغیان پشت سد را انباشته است و حالا دیگر چه فایده از این سد؟ و مرد ؛ مردِ مهربانِ بیسوادِ روستای «کهک» ــ یا «زهِک» ــ زابل ، از اقتصاد منطقه می‌گوید ؛ دقیق و حساب شده.

به خودم می‌گویم ، «ای کاش من کسی بودم ؛ وزیری ،آدمی ، ضدآدمی ، و این مرد را می‌کردم مسئول اقتصاد «زابلستان» و بهشت می‌ساختم ــ بهشت با آدمی که سوادِ خواندن و نوشتن ندارد ــ» نمی‌دانم آیا حضرت آدم علیه‌السّلام سواد خواندن و نوشتن داشت؟ .

وقتِ رفتن می‌رسد . می‌رویم .

مردی ما را پذیرفته است که دیگر هرگز او را نمی‌بینیم ، محبتی کرده است که دیگر هرگز امکان جبرانش را نداریم ، حرفهایی زده است که دیگر هیچوقت حتّی در مجلس وزراء ـ گرچه ما را به آن مجلس راهی نیست ـ نیز نمی‌شنویم .

این همه بزرگواری در حقِّ یک معلم؟!

می‌روم به پشت‌بام قلعهٔ سردار . می‌روم به عطر نان تازه و هوس یک کف نان از تنور آن سردار بزرگ .

برمی‌گردم به پدر یک محصل کلاس دوم در دامنهٔ سد «زهک» ـ یا «کهک» ـ ، به خانهٔ آن روستاییِ فقیر ، به «خار خانهٔ» او و به آرزوی آن خنکا و به آرزوی دیداری دوباره که می‌دانم میسّر نیست . خاک را چه می‌شود کرد؟ مرگ را چه می‌شود کرد؟

ایکاش! ایکاش «چون سبزه امید بر دمیدن بودی»

۱۶

۱۳۵۳

● ● ●

همچنان زابلستان .

ماشینی داریم و هندوانه‌ای در یخ خوابیده و جهنمِ سوزان حاشیهٔ کویر و اینک ، «شهرِ سوخته» .

کسی پیدا نیست . اتاقکی در آنسو است . فریادی از سرِ سوختگی و گرمازدگی . و در پاسخ ، صدایی از دور : «آمدم آقاجان!» . این «آمدم» پانزده بیست دقیقه طول می‌کشد و

بالاخره می‌آید ؛ نگهبان «شهرِ سوخته» با کت و شلوار رسمی ، کراوات ، کفش واکس‌زده ، شلوار اتو کرده .

: «سلام آقاجان!»

: «سلام پدرجان!»

: «بفرمایید»

راه می‌افتد .

: «آخر توی این گرما... راحت باشید پدر! چرا کراوات؟! چرا لباس رسمی؟!»

: «قانون است آقاجان! قانون!»

راه می‌افتیم به دنبالش و او توضیح می‌دهد: «تمدن پنجهزار ساله...» روی تپه‌ها که راه می‌رویم ، زیرِ پایمان گویی روزگاری انفجارِ سفالینه اتفاق افتاده است ــ سفالینه‌های رنگین، هزار رنگ ، هزار نقش ــ کورهٔ ذوب فلزات و...

اسکلت مردگانی قدبلند ــ بالاتر از دو متر ــ که به شیوهٔ مهرپرستان بر خاک نهاده شده‌اند ، با کاسه و کوزه و وسایلِ روزِ بازگشت . اسکلتها در چهارچوبه‌های شیشه‌ای ، محفوظ ، زیر سایبان ، و زائلیِ نگهبان ، زیر تیغ آفتاب!

بیش از آن اسکلتهای پنجهزار ساله ، بیش از «شهر سوخته» ، خودِ این «مردِ سوخته» ــ این نگهبان ــ برای من معنا دارد . در این برِّ بیابان، بچه‌هایش در زابل ، خودش اینجا ، همسایهٔ مردگان هزار ساله ، تشنه ، با آب‌انباری که ماهی یکبار با ماشین وزارت فرهنگ و هنر پُر می‌شود و کِرم و آلودگی و بیماری . و همهٔ عشقش این ، که اتاقکش را بزرگتر کنند و او بتواند زنش را و بچه‌هایش را بیاورد اینجا ــ در این قبرستان کهنه ــ و اگر که بیاورد : «دیگر چه غمی آقاجان؟! با افاده می‌نشینیم آقاجان و ناس... آقاجان! ناس!» .

۱۷

۱۳۵۳

●●●

زاهدان .

به خانهٔ فرهنگ می‌روم . خوشبختانه این روزها هر شهر فرهنگی دارد ، و خانهٔ «فرهنگ»ی . خود من هم چند سال پیش ، سرپرست خانهٔ فرهنگ تبریز بودم ، و حالا می‌روم به خانهٔ فرهنگ زاهدان . عمارت کهنه و زیبایی است با درِ گاراژیِ بزرگ که ماشین براحتی از آن وارد می‌شود . من ــ بدون

ماشین البته ــ وارد می‌شوم . ماشین محترمی ــ پیکان ــ در میانهٔ میدان است . چند نفر بلوچ مشغول شست‌وشوی ماشینند ــ الحق تمیز هم می‌شویند ؛ من هیچگاه در حاشیهٔ خیابان «آپادانا» ، هیچ ماشین‌شویی را با این وسواس و دقت ندیده‌ام .

ماشین را و ماشین‌شویان را پشت سر می‌گذارم. تهِ دلم می‌گویم : «بلوچ و ماشین‌شویی؟! آخر تو تفنگ داری مرد! ساز داری مرد! تو پهلوانی! پهلوی‌خوانی! تو برای فقط دادشاه یاغی ، ده هزار بیت شعر سروده‌ای در وصف یاغیگری» . «بابا این گداها کیستند دیگر؟!» ــ از خودم می‌پرسم .

به سالنی بزرگوار وارد می‌شوم . مدیریت «هنر» (ببخشید! کارشناس تئاتر) در صدر مجلس . این کوچک را می‌شناسند . بزرگواری می‌کنند ، برمی‌خیزند ، دستی می‌دهند ، احوالی می‌پرسند و آنگاه در وصف تئاتر ، سنّت و موسیقیِ بلوچ دادِ سخن می‌دهند . علاقمند می‌شوم که گوشه‌ای از موسیقی بلوچ را بشنوم . «نوکرشان» را می‌فرستند به حیاط .

چند لحظه انتظار و بالاخره می‌آیند ؛ ماشین‌شویان می‌آیند با سازهایشان ـ سازهای مظلوم بلوچستانیشان ـ ، می‌خواهند بنوازند ، و من ، دیوانه ، اشک‌ریزان، بیرون می‌پَرَم ؛ نمی‌خواهم بشنوم، نمی‌توانم که بشنوم.

۱۳۳۲

● ● ●

سال ۱۳۳۲ ـ تاریخ فرنگیش را نمی‌دانم ـ در رومانی هستیم ؛ در بخارست ، فستیوال جهانی جوانان دمکرات . روز استقلال رومانی است . شهر به خیابان ریخته است . این که می‌گویم «شهر» اصلاً اغراقی در کار نیست ؛ براستی همهٔ مردم به خیابان ریخته‌اند با بچه‌هایشان . بچه‌ها بر دوش پدرها یا در گالسکه‌ها . رودخانه‌ای از مردم ؛ رودخانهٔ

فریاد : «گئورگیو دژ! گئورگیو دژ!» .

«گئورگیو دژ» رهبر مملکت است ــ حالا نمی‌دانم رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر یا چه چیزهای دیگری هم هست ، در رهبر بودنش تردیدی ندارم . رودخانهٔ فریاد می‌خروشد و من ؛ جوانک دو مثقالی ساده‌دل ــ تازه ، پیرمردهای ما هم جوانکانی بودند دو مثقالی و ساده‌دل ــ مستِ این بساط و این نشاط .

«پاچه شی پیری یِ تِی‌نییه» ــ صلح صلح دوستی ــ ؛ اینهم شعار دوم .

یک ذره دیوانگی می‌کنم ؛ از گلّه جدا می‌شوم . دلم می‌خواهد بقیهٔ شهر را در خلوت ببینم . و شهر براستی خلوت است ؛ همهٔ مردم سرگرم تظاهرات . در یکی از خیابانهای فرعی، چشمم به محوطهٔ سربازخانه می‌افتد . سربازها در حال تمرین . لحظه‌ای می‌ایستم ، نگاهی می‌کنم، چیز جالب توجهی نمی‌بینم ، راه می‌افتم . هنوز راهی نرفته‌ام که مجبور به توقف می‌شوم ؛ سربازی نفس‌زنان و عرق‌ریزان جلویم سبز شده است . سلامِ نظامی می‌دهد و چیزی می‌گوید . سر در

نمی‌آورم . دوباره چیزی می‌گوید . باز هم نمی‌فهمم . همینقدر می‌فهمم که باید با او بروم و می‌روم .

می‌رسم به سربازخانه : سربازها ، مثل همهٔ سربازها ؛ افسر ، مثل همهٔ افسرها . شهر در جوش و خروش و اینها در کار «حفظ» شهر!! همان نگاهِ چند لحظه پیشِ من افسر را مشکوک کرده است . چیزهایی می‌پرسد . جوابی ندارم . به فارسی می‌گویم «برو بابا ، خدا پدرت را بیامرزد! حوصله داری! برو تظاهرات!» طرف چیزی نمی‌فهمد . همینقدر می‌فهمد که من چیزی نمی‌فهمم . اشاره می‌کند که «برو!» . می‌روم .

آن رودخانهٔ فریاد ، آن جشن و تظاهرات میلیونی ، و این وحشت! چه حکایتی است؟! نمی‌فهمم .

فردایِ جشنِ استقلال ، در چاپخانهٔ «اسکانیا» هستیم ؛ در رومانی . این چاپخانه را روسها به رومانیائیها داده‌اند ؛ چاپخانهٔ عظیم و مجهزی است ، نمی‌دانم بیست یا سی یا چند طبقه ، همه چیز حساب شده و اتوماتیک .

مـــهمان‌ایـــم . بـا احـترام بـرایـمان تـوضیحات می‌دهند و ما هم مثل این که چـیزی مـی‌فهمیم سر تکان می‌دهیم .

در یکـــی از ســـالنهای چـاپخانهٔ «اسکـانیا» هستیم . اینجا جایی است که باید زینگها را آب کنند ــ زینگهایی که دیگر به درد نـمی‌خورند . زنـــی مشـــغول ایـــن کـار است ــ عـرق‌ریز و خسته ــ ، از بازیِ سیاست یک لغت بـه زبـانم میاید : «سابوتاژ»[1] . بِرَسمِ شوخی ، وقتی کـه زینگها را ذوب می‌کند ، می‌گویم «سابوتاژ؟!»

زن مـــی‌میرد ؛ «از تـــرس مـــی‌میرد .» مـن احمقم. نمی‌فهمم . معنای این ترس را نمی‌فهمم در آن دنیا . راهم را می‌کِشم و می‌روم .

لحظاتی بعد ، زن می‌رسد با چند نـفری بـه قیافهٔ ساواکی‌های خودمان ــ بوی «گُل» را از که جویی از «گلاب» . ای لعنت بر این گلاب ، بر این گُه!

دوره‌ام می‌کنند . ظاهراً این کلمهٔ «سابوتاژ»

۱ـ Sabotage : خرابکاری عمدی کارگران ، کارشکنی و خرابکـاری کارگران، زیانکاری، کارشکنی. تخریب عمدی

زندگی و آیندهٔ این بانوی کارگر را به هم ریخته است و حالا آمده‌اند که از من توضیح بخواهند . براستی ، گاهی یک کلمه چه فاجعه‌ای است . به زبانِ بی‌زبانی ، می‌فهمانم که شوخی کرده‌ام . «شوخی کرده‌ام» ؛ چه شوخی تلخی! بر روی این کرهٔ خاکی جاهایی است که یک شوخی ساده ، حکمِ یک چوبهٔ‌دار را دارد . و من اینک کجا ایستاده‌ام؟! کسی چه می‌داند . هنوز آن زن را جلوی چشم دارم : زیر چوبهٔ دار ، زیر سایهٔ رهبر ــ «گئورگیو دژ» .

۱۹

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

● ● ●

بیست روزی به نوروز مانده است . بیکارم . اتاقی گرفته‌ایم در «سَلسَبیل» . به رفقایی برمی‌خورم که کاری گیر آورده‌اند در «شرکت روشنایی فروزان» . چند نفری هستند ؛ مهندسی و معملی و کارگری و... کارشان نصب انشعاب برق است به خانه‌ها . دستمزد مشخصی ندارند ؛ با نصب هر انشعاب «انعامی» می‌گیرند . شبِ عید است . مرا نیز به

همکاری می‌پذیرند . قرار می‌شود از «انعامها» چیزی هم به من برسد . «انعام» گرفتن برایم سخت است و تلخ . در زندگی بسیار تحقیر شده‌ام ، اما حقارت را نپذیرفته‌ام . اختیارِ تحقیر دستِ خودم نبوده است ، اما قبولِ حقارت؟

جنگ سختی در گرفته است بین من و خودم... سال نو و سفرهٔ خالی در آن کفهٔ ترازو، من و سربلندی و مادر در این کفه . مادر وزنهٔ سنگینی است . اگر بفهمد؟ اگر مرا در کوچه‌ای در زیر بارِ رکاب و نردبان و کیسهٔ گچ ببیند؟ آخر قرار شده است بارِ این دوستان را من بر دوش بکشم . سهم من از «انعام» در این «بارکشی» است . اگر مادر ببیند، می‌میرد . بدبختی این است که محل کار نیز ، همین محله است . چه بسا پیش آید که مجبور باشم نردبانم را چهار خانه آنسوتر از اتاقکِ مادر بکارم... سرانجام زورِ فقر می‌چربد .

با اسم «حسن‌آقا» ، نردبان بر دوش ، رکابهای سیم‌کشی بر شانه ، کیسهٔ گچ

زیربغل، در کوچه پس کوچه‌های «سلسبیل» .

هر انشعابی که وصل می‌شود : «ببخشیدها... انعامِ بچه‌ها» . کم‌کم گوشم به این کلمه عادت کرده است . با این همه ، قبل از این که کار به «ببخشیدها...» برسد ، من بساطِ کار را جمع کرده و به آنسوترِ کوچه کوچیده‌ام.

شبِ عید است ؛ خانه‌ها برق می‌خواهند . این بیست روز را شب و روز «بار» برده‌ام . بنا است که «انعام»ها جمع و قبل از تحویلِ سال تقسیم شود . قرارمان قهوه‌خانه‌ای در همان حوالی .

کمی زودتر از وقت ، به قهوه‌خانه می‌آیم، می‌نشینم ؛ منتظر... به لحظهٔ تحویل سال نزدیک و نزدیکتر می‌شوم . از رفقا خبری نیست . گلولهٔ تحویل سال شلیک می‌شود ، آن آهنگِ نحسِ ساز و سُرنا و دُهُل نیز شلیک می‌شود ، تیرخلاص را قهوه‌چی می‌زند : «سال تحویل شد . تو خونه و زندگی نداری مرد؟»

۲۰

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

به «پرویز» می‌رسم ؛ روی تپه‌های عباس‌آباد . دارند تپه‌ها را می‌سازند ؛ خانه‌سازی است . «پرویز» بچهٔ شمال است . شش ماه‌ی است که بیکار مانده است . «عزت ضعیف‌نژاد» کاری برایش دست و پا کرده است ؛ کار لوله‌کشی. «پرویز» سه ساعتی پیاده آمده است ، خود را رسانده است به تپه‌های عباس‌آباد . رئیسِ کارگاه را دیده

است، قبول شده است . و به اتاقک لباس‌کَن رفته است که لباسش را بکَنَد ، لباس کار بپوشد و مشغول شود .

آقای معمار در اتاقک بوده است و گفته است که «لباسهایت را اینجا نکَن ، اینجا نیاویزان» و «پرویز» تعجب کرده است و بگو مگو درگرفته و سرانجام معلوم شده است که مترِ آقای معمار در این محل دزدیده شده است و حالا «پرویز» نباید که لباسهایش را بر آن رخت‌آویز بیاویزد ــ در همسایگی معمار ــ و «پرویز» قیدِ کار را زده است «کارِ خوبی بود بعد از آن همه بیکاری ، ولی این تحقیر!» .

به «پسرویز» می‌رسم ؛ روی تپه‌های عباس‌آباد . بغض کرده ، نشسته رو به خورشیدی که خودش هم دارد می‌نشیند ، «پرویز» زمین را با چنگال می‌کند . می‌گویم «گریه کن مَرد! دیگر چرا تپه‌ها را خراب می‌کنی ؛ تپه‌های محترم عباس‌آباد را؟» به من نگاه می‌کند : «دارم چاله می‌کنم ؛ می‌خواهم خودم را زنده به گور کنم» . «پرویز» تازه هفده سال دارد .

دیروز «پرویز» را می‌بینم با موهای سپید و چهره پهلوانان خسته . حالا پنجاه و نه ساله است . کار می‌کند ؛ بغل دستِ یک معمار جوانِ تازه‌کار . نمی‌دانم حالا دیگر لباسش را بر کدام رخت‌آویز می‌آویزد ، اما می‌دانم که او همچنان کار می‌کند و هنوز روی این خاک نفس می‌کشد . و هنوز زورش به خودش نرسیده است ، که خودش را یک بار یا یکباره زنده به گور کند . او هر روز دوباره زنده به گور می‌شود .

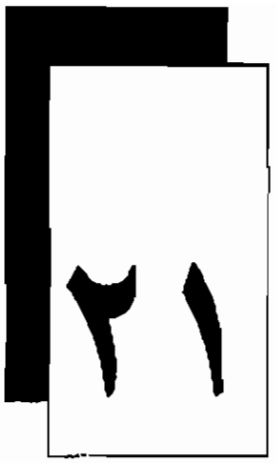

۱۳۳۲

● ● ●

تهران . خیابان منوچهری . سال ۳۲ . تدارک سفر به فستیوال جهانی جوانان دمکرات در «بخارست» .

حزب سرِ یک سرهنگ ارتشی کلاه گذاشته است ؛ خانهٔ سرهنگ را در کوچهٔ باریکی در خیابان «منوچهری» به اجاره گرفته است . ظاهراً مبلغ سنگین اجاره ، شترِ سرهنگ را خوابانده است و فیلی سنگین را بر اشتر

نشانده است ؛ فیلِ سازمان جوانان حزب توده را .

جوانان ریخته‌اند به خانهٔ سرهنگ و او دیده است که باخته است . ما جوانان شهرستانی نیز مست ــ مستِ قطره‌ای که به دریا پیوسته است .

بیا و برو جدّی است . دیر وقتِ شب ، خبر می‌رسد ــ یا خبر هم نمی‌رسد ــ «تفنگ به دستها» را می‌بینیم که می‌ریزند به ساختمان . «هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند» ما نیز فرا می‌رویم به خانه‌ای در همان کوچه . بی اذنِ ورود ، ورود می‌کنیم . پله‌ها را بالا می‌رویم . به پشت‌بام ساختمان چند طبقه می‌رسیم . در تَله افتاده‌ایم ؛ ساختمان ، از همهٔ ساختمانهای اطراف خود بلندتر است . راه فرود یا ورود به ساختمانهای مجاورنیست . چاره‌ای هم نیست. می‌مانیم ، می‌خوابیم و شگفت این که خواب هم می‌رویم و خواب هم می‌بینیم ــ آخر حسابی خسته‌ایم .

دوستانِ اسلحه بِدَست می‌رسند . خواب خوش و شیرینِ ما را بر هم می‌زنند ــ جبرانِ

خواب آشفتهٔ سرهنگ ــ ، ردیفمان می‌کنند . سوارمان می‌کنند بر کامیون ارتشی . راه می‌افتند . در راه سرود می‌خوانیم ــ حالِ خوشی است ــ ؛ دیگران دلاورانه اما من ترسان ، تهِ دلم می‌ترسم ، می‌لرزم ، سرود را با صدای لرزان می‌خوانم . ما را می‌برند به ساختمان شهربانی کل کشور ــ که هنوز هم روی همان ستونها ، استوار و سنگین و مقاوم، پا برجاست . جمعیتِ ما زیاد است . در همان محوطهٔ بیرون نگاهمان می‌دارند ؛ در محاصرهٔ نگهبانان . به صبح می‌رسیم . تاریک روشن سحرگاهی . بعضی‌ها روی سنگفرشها خواب ، بعضی‌ها بیدار . پاسبانهای نگهبان نیز جماعتی خواب سَرِ پا و جماعتکی بیدار .

در میان ما همه جور آدم است ؛ آدمهای نقاش، شاعر ، هنرپیشه ، معلم و... دو سه نفری از نقاشان بیدارند ، بیدارند و آژدانهای خوابزده و متّکی بر تفنگ و سرنیزه را به تصویر کشیده‌اند ؛ بسیار مضحک .

صبح می‌شود . و کلای رفقا جنگیده‌اند و ما را به آزادی رسانده‌اند . راه می‌افتیم به طرف

بیرون ؛ دست در دست . سرود خوانان خیابانها را می‌گذریم . جوانان دوباره می‌ریزند به خانهٔ سرهنگِ مفلوکِ صاحبِ خانهٔ شمارهٔ نمی‌دانم چندِ خیابانِ «منوچهری» . دکتر «مصدق» رضایت می‌دهد که نود نفر بروند به فستیوال جوانان دمکرات و حزب گروهی از این نود نفر را «مزدوج» می‌کند که تعداد زیاد شود . سهم من «ایران» است . «ایران» دختری است که هرگز حاضر نبودم قیافهٔ پرافاده‌اش را حتی برای لحظه‌ای ببینم . او حالا زن من است . عاقدی در «جوادیه» ما را با هم زن و شوهر کرده است . و تازه ، حالا هم که زنِ من است ، قیافهٔ پرافاده‌اش را نمی‌بینم ؛ نه در سفر ، نه در «جشن جوانان» و نه حتی هنگام طلاق در محضر . «شیرین» را داده‌اند به یک پینه‌دوز . من دلم می‌خواست با «شیرین» عروسی کنم . اگر از من پرسیده بودند «**ایران یا شیرین؟**» من حتماً «شیرین» را خواسته بودم و حالا هم ده دوازده بچه داشتیم . اما «شیرین» را دادند به پینه‌دوزی که بعدها حاضر نبود طلاقش را بدهد . حالا «شیرین» در

آمریکاست و حتماً ده دوازده بچه دارد از یک مرد کلیمی .

در راه فستیوال به جلفای ایران می‌رسیم . در دفتر خاطراتم می‌نویسم «مردمی که از وطن خویش جدا مانده‌اند» .

زنهای روسی آن سوی «اَرَس» فرش می‌شویند ، زنهای ایرانی این سوی «اَرَس» ظرف می‌شویند . ظرف و فرش بیگانه نیستند . هر ظرفی در کنار هر فرشی . مشکلی نیست . اما زنهای جلفای روس در کنار زنهای جلفای ایران؟ نه! این دیگر نمی‌شود ؛ زن که ظرف نیست .

از روی پُل مشترک می‌گذریم . نگهبانان روس، که برای من دیگر ، آنها نه نگهبانند و نه روس؛ «رفیق»اند ، «تاواریش» . می‌زنم به پهلوی یکی از اینها : «چطوری رفیق؟» تاواریش «رفیق» که نیست هیچ ؛ سنگ است ، سنگِ سنگ . من آمده‌ام ، با عشق آمده‌ام . «داز دِراستْوی» . نه! سنگِ سنگ ؛ اولین سنگی که در راهم سبز میشود ، روی پُل «اَرَس .»

اتوبوسها آماده‌اند . سوار می‌شویم .

مهمانداران زیبا . چه فایده! من که پیرم ؛ اینجا ، ما بچه‌ها هم پیریم . آبِ خوردن نیست . فقط آبِ معدنی . از روستاها و شهرها می‌گذریم . در راه و نسیمه‌راه ــ ساعت اهمیّتی ندارد ــ مهمانیم .هر جا که برسیم باید که پذیرایی باشد . آنسوی خطِ پذیرایی ، «پایونیرها» ــ پیشاهنگها ــ ؛ بچه‌های دو مثقالی با دستمالی قرمز بر گردن . از این روستا به آن روستا و از این شهر به آن شهر ، همه جا این طفلکهای کوچولوی دستمال قرمز به گردن را «زابِ راه» می‌کنیم ــ یعنی «زابِ راه» کرده‌اند . ممکن نیست از یک آبادی بگذریم و فریاد بچگانهٔ این بچه‌های «سوسیالیستی» را نشنویم .

در «یروان» ؛ مرکز جمهوری «ارمنستان» ، ما را روی دست ، به هتل می‌برند . و پذیرایی... به «گرجستان» میرسیم و... و سرانجام به «باطوم» ؛ اولین بندر روسی دریای سیاه .

بر کشتی مسافربری «پطرکبیر» سواریم . تمامی بنادر شمالی دریای سیاه را می‌رویم ؛ «سوچی» ، «سوخوم» ، «اودسا» ، «یالتا» ، «نوروسیسک» و سرانجام «کنتسانزا» اولین

بندر «رومانی» در ساحل دریای سیاه . هر شب در یک بندر توقف و تئاتر و موزیک و...

امروز به «سوچی» فکر می‌کنم ؛ «سوچی» شهر استراحت . در روسیه ــ قبل از فروپاشیدگی ــ هر کارگر یا کارمندی موظف بود که به مرخصی برود و یکی از محلهای مرخصی و استراحتِ اجباری همین «سوچی» بود ؛ زیباترین بندر زیبا ، شهر استراحت . فاقد مجسمهٔ تبلیغ و کار . هر چه بود ، دعوت بود به آرامش و... و حالا در روزنامه‌ها می‌خوانم : ((**«سوچیِ» ویران «سوچیِ» بدبخت ، مردمِ دیوانه . «چچنها!» ، «روسها!»**))... اینجا دیگر کجاست؟ و اینها کیانند؟ این همه گلوله کجا بود؟!

به «کنستانزا» می‌رسیم ــ یادم رفت از کشتی مسافربری «پطرکبیر» بگویم و از سالن فیلم و استخرشنا و چای بیمزّهٔ آن ــ .

تا اینجا هر چه و هر که از ما استقبال کرده است ، بچه بوده است و بچگانه . و حالا در «کنستانزا» هستیم . باران تندی می‌بارد . جوانان ؛ دختران و پسران ــ و حتی پیران ــ سرزنده و شاداب ، به استقبال ما آمده‌اند .

رومانیایی‌ها رقصی دارند به اسم رقص «دستمال» یا «برانیتسا» ، که آهنگش هنوز در گوشم هست . باران ریز و تندی می‌بارد . در ساحل هستیم . دختران و پسران رمانیایی دایره‌ای ساخته‌اند و با آهنگ «برانیتسا» به رقص برخاسته‌اند . ما نیز که تازه واردیم غافلگیر شده‌ایم . دختری دست چپ و دختری دیگر دست راست مرا می‌گیرند و به میدان رقص می‌کشانند . نمی‌شود بر کنار بود .

رسم این رقص چنین است که پسری یا دختری به میدان می‌آید ، دستمالی در دست دارد ، می‌رقصد و بعد دستمال را به گردن جنس مخالف می‌اندازد و او را به میدان می‌آورد . دستمال را پهن می‌کنند بر زمین ، زانو بر دستمال می‌نهند ، همچون مراسمی آئینی . یکدیگر را می‌بوسند ، و بعد ، طرف، دستمال را به دست می‌گیرد ، می‌رقصد و جنس مخالف خود را به میدان می‌آورد ، دستمال را به گردن او می‌اندازد و دوباره تکرار این ماجرا .

دخترکی زیبا «جرجیس» را انتخاب می‌کند ؛

بچهٔ خجالتی شهر «شیراز» را که هنوز لبش که هیچ ؛ دستش نیز به دست هیچ دخترکی نخورده است ، او را که نه تنها پیراهن ؛ حتی شلوار و زیرشلوارش را از خجالت و عرق خیس کرده است . دخترک جوانک را می‌بوسد. جای بوسه آتش می‌گیرد و حالا دستمال در دست همشهری جوان «سعدی» است ؛ جوانی که چندین هزار سال از «سعدی» عقب مانده است .

جوانک می‌رقصد ــ که نمی‌تواند برقصد البته ــ ، از میان جمع ، پیرترین پیرزنان را انتخاب می‌کند ، دستمال را به گردنش می‌اندازد و او را به میدان می‌کشد و پیشانی پُر چروکش را می‌بوسد . دستمال را به پیرزن می‌دهد و خودش را به حاشیهٔ نجات می‌رساند و می‌گریزد به آنسوتر .

چه بیماری تلخی! چه بیماری سختی! بیچاره مشرق زمینِ بیچاره که حتی رقصیدن نمی‌داند، که حتی «جوانی» نمی‌داند و نمی‌تواند! ــ «هند» رانمی‌گویم؛ خودمان را می‌گویم .

۲۲

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

به دانشگاه تهران می‌آیم. یکی دو سال پیش، در مسکو به دانشگاه «پاتریس لومومبا» رفته بودم. مهمان بودم. دانشگاه تهران را هنوز ندیده بودم. در ایران کودتا شده است ــ کودتای سال ۳۲ بر ضدِ مصدق. بگیر و ببند و اعدام. به ما گفته شد که «می‌توانید بمانید. هم کار هست هم تحصیل.» اما ما نمی‌خواستیم ــ من نخواستم ــ وطن به ما احتیاج دارد. با

هـواپـیما بـه «بـاکـو» و بـا کشـتیِ بـاری بـه «بندرانزلی» می‌رسیم. ما را می‌گیرند . سبیلم را همانجا تراشیده‌ام ؛ دلم نـمی‌خواسـته است که سبیلم را عمله و اَکَرهٔ شاهنشاهی بتراشند . به فکر سَرَم نبوده‌ام .

در «بندرانزلی» ما را می‌گیرند . دستشان از سبیل کـوتاه است ؛ بـه سـرمان مـی‌پردازنـد . سربازی که سَرَم را می‌تراشد ، نفرتش را نثار شاهنشاه ــ که هنوز «آریامهر» نشـده است ــ می‌سازد . چند روزی زندانی هستیم در آنجا . شبانه به اتومبیلی سرپوشیده که نمی‌دانیم ما را به کجا می‌برد سـواریـم و صـبح در جـایی دیگـر کـه نـمی‌دانـیم کـجاست پیاده . (بـعدها می‌فهمم کـه سـاختمانِ شـهربانیِ کلِّ کشـور است در تهران) .

چند ماهی را در زندان می‌گذرانـم... بـیرون می‌آیم... چـند سـالی بـعد ، بـرای اولیـن بـار ، گذارم به دانشگاه تـهران ــ دانشکـده هـنرهای زیـبا ــ مـی‌افـتد . بـعنوان کـارگر لوله‌کش ــ «اوسـتا»ی لوله‌کش ــ تک و تـنهایم . «اینچ» مـی‌کِشم بـرای سـالنی کـه قـرار است در آن ،

«مدل»های نقاشی بنشینند . «اینچ» سیستم مخصوصی است که کفِ سالن را گرم می‌کند برای برهنگانِ مدلِ نقاشی .

پا درد دارم . کار سنگین است ؛ خَم‌کاری است و جوشکاری . «یوهانسُن» ؛ تکنسین سوئدیِ شرکت «سنتاب» که همیشه بو می‌دهد بی‌هیچ شرم و حیایی و بوهایش هم همیشه صدا می‌دهد ، سرپرست ما است . مرا به پشت‌بامِ دانشکده می‌بَرد تا عکسی از او بگیرم و او هم عکسی‌ازمن می‌گیرد . آنروز در دانشگاه تهران بسیار خسته بودم ، خسته و در آرزوی فرصتی و فراغتی برای لحظه‌ای نشستن یا ایستادن و آفتاب‌خیزان را در افق ــ دریا دیدن و دل به زمزمهٔ جاودانهٔ امواج سپردن .

زمان میگذرد و زمانه دیگر میشود . پوست می‌اندازم ، پوستینی دیگر می‌پوشم . دوم بار و در حال و هوائی دیگر ، باز هم گذارم به دانشگاه تهران ــ همان دانشکده هنرهای زیبا ــ می‌افتد . اما این بار ، از طنز روزگار ، نه بعنوان «اوستا»ی لوله‌کش ، بلکه بعنوان

یوهانس مرا به پشت‌بام می‌برد تا عکسی از او بگیرم، او هم عکسی
از من می‌گیرد.

«استاد» این دانشکده .

باز هم زمان میگذرد . زمانهٔ یادها و خاطره‌ها فرا میرسد... تا امروز...

و امروز نیز در پایانِ این «روز دراز» و در پایان این «راهِ دراز» ، همچنان خسته‌ام و ایستاده در همان نقطه ؛ میدانگاه جلوی دانشکده هنرهای زیبا ، هنوز چشم انتظار ؛ چشم انتظارِ آن لحظه؛ لحظه فراغت . سرانجام می‌آید آیا؟

۲۳

۱۳۴۸

●●●

و حالا پنجشنبه است ، ساعت ۱۰:۱۰ کمِ شب . در طرابوزانیم ، در ترکیه ــ من و رفیق همسفرم . شهری است نسبتاً زیبا با جمعیتِ کم ــ فکر می‌کنم در حدود پنجاه هزار نفر ــ و یک دانشگاه ؛ «دانشگاه تکنیک دریای سیاه» . طبیعت مستعد و آدمهای نامستعد که دلم می‌سوزد از گشاده‌دستی طبیعت در حق این مردم ناگشوده دست و گدا . یک اتاق دو تختی

ـ که تختش هم غَشی است و تا صبح ناله می‌کند ـ و دستشوئی شکستهٔ بی‌آب ، با مستراحی که نه آب دارد و نه آفتابه (نمی‌دانم اینجا ، اینها ، خودشان را چگونه می‌شویند) گرفته‌ایم به پانزده لیره هر شب ، و امشب ، شبِ دوم است که اینجاییم .

براهنمایی دانشجویی ایرانی که یکی از بیست دانشجوی ایرانی اینجا است و در یک «لقانطه» با او آشنا شده‌ایم ، تصمیم می‌گیریم که فردا به «سامسون» برویم و از آنجا با ترن به «ارضروم» ؛ آخر راه اتوبوس‌رو «طرابوزان» به «ارضروم» ، راه زیبا و خطرناک و خسته‌کننده‌ای است که این زیبایی به آن خسته‌کنندگی نمی‌ارزد . سیصد کیلومتر راه است ؛ راههای کوهستانی . بهرحال ، برای این که بار دیگر گذارِ پوستمان به دباغخانهٔ آن راه نیفتد ، تصمیم میگیریم که با اتوبوس به «سامسون» برویم و از آنجا با قطار به «ارضروم» . البته میگویند «سامسون» جای خوبی است ـ هم زیارت و هم تجارت ـ اما قطار «سامسون» به «ارضروم» آدم را از

دوده سیاه میکند . باکی نیست . مهمانخانه‌مان ــ هتل کِروانسرا ــ حمام دارد . وقتی که رسیدیم، خودمان را می‌شوییم .

جاده از کنارهٔ دریای سیاه می‌گذرد ، از شرق به غرب ؛ این طرف دریا و آنطرف کوههای پوشیده از جنگل که تا دریا دامن کشیده‌اند . طبیعت در اینجا پربرکت است و گشاده‌دست ، زیبا هم هست . اما چه فایده دلِ خوش می‌خواهد ، که آن نامرد هم از من گریخته است ــ غم غربت .

در «سامسون» هستیم . شهر وسیع‌تر از «طرابوزان» ، کمی مسطح‌تر و زنها از پوست درآمده‌تر ، اما هنوز هم نمی‌بینی که زنی به چشمِ مردی نگاه کند ــ حتی او که «بالای زانو» پوشیده است . شهر کارخانهٔ سیگارسازی دارد و یکی دو کارخانهٔ دیگر و چند مسجد . یک کلیسا هم دیدم ؛ مال کاتولیکهای ایتالیایی . از بیکاری مدتها در پارک نشستیم اما مگر واکسی‌ها می‌گذاشتند . بلیط‌فروش ــ بلیط بخت‌آزمایی ــ اصلاً نیست و گداتک و توک اما آگهی قرعه‌کشی بانکها را می‌بینیم و مجله‌های

رنگین را که فقط چند صفحه دارند و آلبوم جنسی ، آنهم در شهری که از زورِ پیسی پسران را دست به گردنِ هم می‌بینی . این دستگاهِ ساز و آواز و تخدیر ؛ رادیو هم که دیگر ما را عاجز کرده است ؛ از صبح اول وقت تا بوق سگ ، آهنگهای یکنواخت ترکی .

در قطار طرابوزانیم به سوی «سیواس» . نه از آب خوردن اثری است نه از رستوران و غذا. در هر ایستگاه ، خلق‌الله که هر کدام ظرفی برای آب در دست دارند ، پایین می‌پرند و جنجالی است سرِ یک شیرِ آب . صبح به «سیواس» می‌رسیم . این شهر چند روز پیش چهل و سه کشته داده است . با «قیصری» ؛ شهری دیگر ، مسابقه داشته است ــ مسابقهٔ فوتبال ــ و نتیجهٔ مسابقه چهل و سه کشته و نمی‌دانم چند زخمی! قطار توقفِ کوتاهی دارد روز یکشنبه است . صبحانه‌ای و با بار و بُنه گشتی در شهر ، که بر می‌خوریم به پیرمرد تُرکِ بلندقامت و درشت جُثه‌ای که میگوید راننده «جمال» ــ یعنی «کمال آتاترک» ــ بوده است . دو سه کلمه‌ای به فارسی و چند کلمه‌ای

بـه انگـلیسی و اسـمم را از تـرس مـی‌گویم «جمال» که طرف خیلی خـوشحال مـی‌شود و دسـتش را مـی‌گذارد روی شـانه‌ام و مـن خـم می‌شوم . اسـم خـودش درست یـادم نـیست ، بگـمانم «عـثمان» بـود ؛ «عـثمان بیگ» . در پستخانه به فکر می‌افتیم که کارتی بـفرستیم . کـارتها هـمه جـور و فـراوان ؛ مـناظر شـهر و زنهای لخت .

و حالا در قطاریم . رو به «ارضروم» ؛ چـه قطاری و چه راهی! همه تونل و گردنه و قطار ذغال سنگی و نمی‌دانم چهل و چند ساعت راه ، که وقتی رسیدیم دیگر سیاه شده بودیم و چه درجه یکی ؛ نه آب ، نه آبـادانـی و نـه گـلبانگ مسلمانی . گرچـه هـمه مسـلمانند ، امـا کـثافت می‌بارد و براستی که چه طاقتی دارند ایـنها و چه خـوش خـوابـند ؛ سـرِ تـیر چـراغ‌بـرق هـم خوابشان میبرد .

مردکِ هـم کـوپهٔ مـا ، بـچه‌ای همراه خـود داشت همسنِ پسرِ خودم ؛ «آزاد» . نـیمه‌شب ، وقتی که سوار شد ، بچه خواب بود ؛ بابا هـم خوابـید و مـن تـا صـبح ، بـچه را تـر و خشک

می‌کردم و صبح که قیافه‌اش را دیدم توی ذوقم خورد.

سه‌شنبه، صبح زود می‌رسیم به «ارضروم». در راه سیگاری و زردآلویی می‌خریم و می‌رویم به هتل ــ هتل کِروانسرا.

صاحب هتل یک حاجی پیر است که لُعبتی است. سیگار را که تعارف میکنی ــ که البته اگر تعارف هم نکنی؛ خودش وعدهٔ خودش را می‌گیرد ــ عوضِ یکی، دو تا برمی‌دارد؛ یکی را میگذارد زیر لب و دیگری را پشت گوش. امروز که می‌رسیم، پاکت زردآلو را به کارگر هتل تعارف می‌کنم. حاجی داردنماز می‌خواند، در نیمه‌های نماز است اما چشمش که به پاکت زردآلو می‌افتد، نمازش را می‌شکند و دو دانه زردآلو برمی‌دارد.

نه از آن نماز، آن ثروت، هتل یک میلیون و پانصد هزار لیره‌ای؛ و نه از این گدامَنِشی ــ گدای دو دانه زردآلو و یک دانه سیگار ــ که حتی نمازت را بخاطر زردآلو بشکنی!

۲۴

۱۳۳۰

● ● ●

سال ۱۳۳۰ .

نیمه‌های شب . یکی از کوچه‌های قلوه‌فرش شیراز . باران سنگینی باریده است . از یک خانهٔ قدیمی بیرون می‌آییم ، پنج نفریم ؛ یک پیرمرد و چهار جوان جِغِل . سطح مغزهامان ؛ مغزهای جوانیمان ، آلوده است به مشتی کلمات و اصطلاحات : «فنومن» ، «دیالکتیک»... جلسه داشته‌ایم برای «ادارهٔ امور جوانان» .

باران هنوز می‌بارد . پاورچین و با احتیاط ، از چاله چوله‌ها می‌پریم و می‌گذریم . نگران پاچه‌های شلوارمانیم . پیرمرد ــ که البته چندان هم پیر نیست ــ از در که بیرون می‌آید، بزرگترین چالهٔ آب را نشانه میرود ، به آب می‌زند ؛ به آب آن چاله . خود را و شلوار خود را تا زانو خیس می‌کند و راه می‌افتد . کوچه پس کوچه‌ها را می‌گذریم ؛ ما با احتیاط و پیرمرد سرخوش و بی‌خیال . به خیابان می‌رسیم و به نقطهٔ خداحافظی . پیرمرد نگاهی به پِر و پاچه‌های ما می‌اندازد ، لبخندی می‌زند و می‌رود . می‌رود و من دیگر او را نمی‌بینم .

بعد از کودتای سال سی و دو ، در بگیر و ببندهای سیاسی ، پیرمرد را می‌گیرند . چرا می‌گویم «پیرمرد»؟ بگذار او را بنام بنامم ، او را ؛ آن «مرد» را ، «جلال‌زاده» را ، کارمند دارایی شیراز را . به زیر شکنجه‌اش می‌کِشند ، اما نمی‌کُشند . از آن کلاه‌های مخصوص «شوک» بر سرش می‌گذارند... و بالاخره زبانش را می‌گشایند و چندی بعد نیمه‌دیوانه در کوچه‌های شیراز رهایش می‌کنند . مرد به

خانه می‌رسد ؛ شکسته و بی‌خویش ، و کمی بعد ــ نمی‌دانم چند روز یا چند ماه بعد ــ که به «خویش» می‌آید ، دیگر بار و برای آخرین بار خود را به آب می‌زند و به زبانِ مادر ما «به خواب خاموش جاودان» فرو می‌رود . همسرش؟... بچه‌هایش؟... چه بر آنها می‌گذرد؟... نمی‌دانم .

و حالا امروز ، بعد از چهل و پنج سال که به «جلال‌زاده» می‌اندیشم ، به شیرازِ غرق در باران می‌رسم ، به آن باران تند در آن نیمه‌شب دور ، به آن چالهٔ آب در آن کوچهٔ قلوه‌فرش ، به آن لبخند در آن آخرین دیدار و به معنای نهفته و ناگفته در آن لبخند : به اختناق، ... به قبول مرگ .

۲۵

۱۳۵۶

●●●

سازمان نظامی «حزب توده» که لو می‌رود، ستوان یا سروان «قبادی» ــ یا «قبادیان» ــ به روسیه می‌گریزد؛ به ارض موعودِ آن روزها. بسیاری از افسران اعدام می‌شوند، بسیاری به زندان می‌افتند. سالها بر آن اعدام شدگان، بر آن زندانیان و بر ما که بیرون از زندان زندانی هستیم می‌گذرد. روسها، «قبادی» ــ یا «قبادیان» ــ را به شاه تحویل می‌دهند و شاه

هم او را به جوخهٔ اعدام تحویل می‌دهد . همان وقتها البته توجیهاتی برای تبرئهٔ «رفقای» روس مطرح و سرانجام پروندهٔ ستوان یا سروان «قبادی» یا «قبادیان» بسته می‌شود . اما از همان زمان ، این «رفقا» برای من رنگ می‌بازند ، «می‌میرند» . این دِق ، سالها بر سینهٔ من سنگینی می‌کند و این بغض از پس آن همه سال همچنان گلوی مرا می‌فشارد و سرانجام می‌شود یک فریاد ، یک تصویر ، یک فیلمنامه با اسم «ارض موعود» . من ، آن نارفیقان را در تابوت «ارض موعود» می‌گذارم و نه به خاک؛ بلکه به چاپ می‌سپارم در سال ۱۳۵۶ .

چند سالی بعد ؛ بعد از سال پنجاه و هفت به من پیشنهاد می‌شود که فیلمنامه را فیلم کنم ، اما دلم نمی‌آید که به تابوتِ مُرده لگد بزنم . سالهایی دیگر نیز می‌گذرد ، می‌رسم به امروز؛ یازدهم شهریور هفتاد و پنج و خودم را راضی می‌کنم به بیان اصل قصّه ، به این اهانتِ تلخ ؛ اهانت به مردگان و می‌نویسم و شما می‌خوانید.

۲۶

یک نامه

●●●

خوب... می‌دانی که شب است دیگر ؛ قو ، آئینه را نمی‌شناسد ، خود را نمی‌بیند . کودکی ، تکه نانی به رودخانه می‌اندازد . قویِ زیبای بدبخت ، گردنِ افراشته و خوش‌تراشِ خود را خم می‌کند ، تکه نان را می‌بلعد و به انتظار تکه‌ای دیگر با چشمهای منتظر... کرمهای تهِ رودخانه نیز بی‌آئینه‌اند ، خرده‌ریزها را می‌خورند و می‌مانند با چشمهای منتظر .

جـــــایت خـــالی... حـــافظ و «تـــرسِ محتسب‌خورده» را یـاد کـرده بـودم ، رسـالهٔ پایان تحصیلیِ طفلکی از جوانـان دانشکـده را خوانده بودم ، غصه خورده بودم ، سـیگاری هم چاق کرده بودم و تلویزیون را هم روشـن کرده ، نشسته بودم در تنهایی ، برای رسیدن به ساعت خواب .

رودخانه بود و قُویِ زیبا و گدا ، و دخترکی در ساحل که نان می‌خورد و تکه‌هایی از نان را به رودخانه می‌انداخت و گـردنِ افـراشـته امـا فروهشتهٔ قو به دنبال آن خرده نان .

کار می‌کنم این روزها پول خُردی هم ــ در حدِّ هـمان خـرده‌نان دخـترک ــ در مـی‌آورم . گرچه طرف می‌فهمد ــ یا می‌گوید که مـی‌فهمد ــ که قویی زیبا در رودخـانهٔ «تـجارتِ» خـود دارد و قـدر هـم مـی‌شناسد ؛ امـا گـاهی ــ گاه‌گاهی ــ چشمم به آئینه هم می‌افتد و بـال سپید و گردنِ افراشته ــ گردنِ باید افراشته ــ و پـــیکر خـوش‌تراش قـو را مـی‌بینم و دلم می‌گیرد . برای دلخوشی به خودم می‌گویم «با آن همه سال معلمی و با همین چـند «نـوشته»

حرفت را زده‌ای . اینک ، رودخانه و آن دخترک و آن تکه نان . غمی نیست ؛ از زیرِ بالَت و از زیر آن گردن خوشتراش سفیدت ، قوهایی برخواهند خاست ــ نَه گدا ــ و رودخانه را زیبایی و غرور خواهند بخشید» و همین مرا آرامش می‌دهد . باور کن همانقدر که به وجودِ این رود و قو اطمینان دارم ، به فردا هم ایمان دارم . به بچه‌هایم ایمان دارم . بچه‌های خوبی هستند . بزرگ خواهند شد و من آنوقت ــ چه خواب باشم یا بیدار ــ گردن خواهم افراشت . گرچه برای من ، بی‌فایده . اما در حال حاضر تصورش همان فایده‌ای است که باید داشته باشد . و من این تصور یا تخیل را دارم .

... و اما درباره خانواده و فامیل...

همچنان که گفتم همه سلامتند و چرخِ عصّاری دارد می‌گردد و شیرهٔ جانها را ــ چه جانِ آنهایی را که می‌فهمند و چه جانِ آنهایی را که نمی‌فهمند ــ میمکد و زندگی در عین حال لذت‌بخش است . همین دو کلمه حرف حساب با تو ، یا نشستنِ شبی با «پرویز»... یا چای گرم «فریده» ، یا زبان‌درازیِ «مرجان» و یادِ شیرینِ

«مـــهران»... خـــوب ، هـمینهاست دیگـر ، چـیز دیگری نیست . همین که غُدّه‌ای هندوانه‌ای در مغزمان نداریم و می‌توانیم با پای خود به خلا برویم و آثار زندگی را دفـع کـنیم و در آئـینه چشمها به تماشای هم بنشینیم و کسی نیشتر در مـاتحتمان فرو نکند و مـا نـیز نـیشتر در ماتحتِ کسی فرو نکنیم و صبحانه بتوانیم یک عـــدد سیب بـخوریم و دسـتمان بـتوانـد بـند کفشمان را ببندد و... خوب ، همینهاست دیگر... ... بگذریم... چه فایده از این چرتیات؟

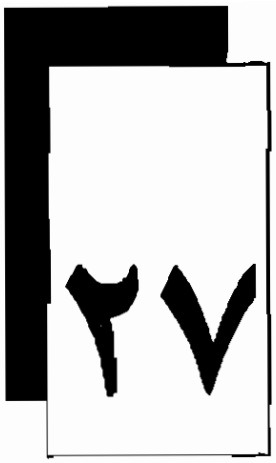

یک نامهٔ دیگر

●●●

اما تو...! ... چه بگویم؟ طبیعی است که حق داری ، حق داری که مرا و ما را غَضَب کنی . این را از سر حقارت و کوچکی نمی‌گویم ، که نه حقیرم و نه کوچک ؛ روزگاری در نیمه‌های شب با خطی بر دیوار شهر ، خواب دیو را می‌آشفتیم و روزگاری دیگر ، با خطی بر کاغذ. اما بهرحال ، بودیم و کسی بودیم ؛ او بودیم که

خواب دیو را می‌آشفت .

در آن روزگار ، کفشهایمان تخت نداشت و راه مدرسه را خون‌چکان می‌پیمودیم و ردِّ ما را بر اوّلین برف ، هر کوری حتّی ــ به شرط این که شمِّ بویایی را از دست نداده باشد ــ می‌توانست تا مدرسه دنبال کند . هنوز نیز کفشهایمان چنانچه بایسته و شایسته است ، تخت ندارد . روزی با خونِ پاهایمان برف را رنگین می‌کردیم . و روزی دیگر ــ امروز ــ با خون قلبهایمان... آن پا چقدر می‌ارزید و این قلب چقدر می‌ارزد؟... سؤال احمقانه‌ای است . وقتی که سخن از «ارزیدن» پیش می‌آید ، به خود می‌گویم «احمق! مگر آن قطره‌ها بر برف و این قلب در این زمهریر ، نخودچی است یا کشمش که به چیزی بیارزد؟ اگر قرار است قیمت بگذارند ؛ همهٔ گوشت و پوست و استخوانت به چه می‌ارزد که تازه توقّع داری قلبت ارزشی داشته باشد؟ جیبت را بگرد مَرد! دستت را بگشا نَه قلبت را . در راسته بازارِ سرّاجان ، اگر که می‌توانی ، پوستینی بر ترازو بگذار . کدام کفاش جادوگر را دیده‌ای که

بتواند با قلبی یا مغزی ـ هر قدر بزرگ و شریف و آن کفاش هر قدر هنرمند و توانمند ـ وصله‌ای بدوزد بر چکمه‌ای؟» .....

۱۳۲۹

● ● ●

سال ۱۳۲۹

از «کازرون» به «شیراز» منتقل شده‌ام. معلم کلاس پنجم ابتدایی. روز سه‌شنبه به بچه‌ها می‌گویم که شنبهٔ آینده امتحان داریم: تاریخ و جغرافی؛ بصورت شفاهی.

پنجشنبه سر کلاس:

«امتحان داریم: تاریخ و جغرافی، کتبی»

نِقّ و نق و اعتراض بچه‌ها که اولاً شنبه

امتحان داشتیم نه پنجشنبه و ثانیاً شفاهی ؛ نه کتبی و من می‌گویم همین است که هست و چند سؤال بر تختهٔ‌سیاه می‌نویسم . اعتراض شدیدترِ بچه‌ها . و من می‌گویم «آنها که حاضر نیستند امتحان بدهند ، بلند شوند ، بیایند این جلو . بقیه بنویسند .»

از جمعیتِ شصت نفریِ کلاس ، یک لشکر سه نفره جدا می‌شود و بقیه شروع می‌کنند به نوشتن . جبهه شکل می‌گیرد . می‌گویم «دست نگه‌دارید! قلم‌ها را بگذارید زمین! از همهٔ شما دَه نمره در تاریخ و دَه نمره در جغرافی کم می‌شود در امتحانِ روز شنبه و این سه نفر از همین حالا یک نمرهٔ بیست در تاریخ و یک نمرهٔ بیست در جغرافی گرفته‌اند برای همان امتحانِ روز شنبه .»

غوغا برمی‌خیزد و من دلیلش را می‌گویم : «برای این که زیر بار ظلم رفتید ، برای این که تسلیمِ زور شدید»

«آخر ما شما را دوست داریم .

روی حرف شما که نمی‌شود حرف زد»

بقیهٔ درس کلاس تا پایان وقت ، درس «ظلم

ستیزی» است .
و به هنگام تعطیلی مدرسه
از نـــاظم مـــدرسه
خـــواهش کـــرده‌ام کـــه ســـه نـــفر از بـــهترین شـــاگـــردان کـلاسم را بـه هـمهٔ دانش‌آمـوزان معرفی کند و مدرسه ، یکصدا ، به احترامِ «سه تفنگدار» ، سه بار می‌گوید : «هـی‌بیپ هـورا!... هی‌بیپ هورا!» .

در آن روزگـــار ، بـــه عـــلامتِ تشـویق نـه صـلوات مـــی‌فرستادند و نـــه کـف مـی‌زدند؛ «هی‌بیپ هورا» مـی‌گفتند کـه هـنوز هـم مـعنی درست و شـــیوهٔ درستِ نگـارش کـلمهٔ اول را نمی‌دانم و چه باک؟... اما بعد از این همه سال ، باکم از آن است که نه تنها سرِ آن ســه مَـرد ؛ بلکه سرِ بسیاری از مردانِ آن کلاس را
با آن درسِ «ستیز با ظلم»
بر باد داده باشم .
و این خود ، چه ظلمی!

چـــه رازی است انســـان! چـــه راز

شگفت‌انگیزی است انسان! از خاطرهٔ آن «سه تفنگدار» ناگهان می‌آیم به سی‌وپنجسال بعد. در رادیو، نمایشنامه‌نویسی درس می‌دهم و نمایشنامه هم می‌نویسم. یک مجموعهٔ رادیویی نوشته‌ام به نام «آهو و احمد». در صحنه‌ای از این نمایشنامه‌ها «احمد» برای فرزندِ نداشتهٔ خود وصیتی می‌کند:

«روشنی چشمانم! اگر به جهانی بیمار چشم گشودی که در آن، هر کس از دو داغ، یکی را باید می‌داشت بر پیشانی و هر کس از دو ننگ یکی را باید می‌خرید بر خود، تو روشنی چشمانم، مظلومیت را انتخاب کن و غارت‌شدگی را که این بسیار شرافتمندانه‌تر است از ظالم بودن و غارتگر بودن».

سی و پنج سال عبور از راههای رنج و تغییری چنین «اندک»؟!

براستی «اندک»؟!

۲۹

یکی از روزهای یکی از سالهای دور

●●●

از خیابان «زاویه» ــ در «سلسبیل» ــ می‌گذرم. یک تاکسیِ معمولی توقف می‌کند. زنی روستایی و معمولی با بچه‌ای در بغل و پسرکی معمولی و ده دوازده ساله پیاده می‌شود. زن اسکناسی به راننده می‌دهد. راننده پولی به او پس می‌دهد. زن با راننده بحث و گفتگو دارد. راننده پولی دیگر به بیرون پرتاب می‌کند. زن پول را از زمین برمی‌دارد.

قیافهٔ راننده را نمی‌بینم ، قیافهٔ زن روستایی را نیز نمی‌بینم اما این را می‌بینم که پسرک پول را از مادرک می‌قاپد و به شیوهٔ بچه‌های روستا ــ سنگ‌اندازان ــ پول را به هوا ؛ به آن دورها، پرتاب می‌کند ، دست مادر را می‌گیرد و کشان‌کشان با خود می‌برد . راننده نیز می‌رود و من می‌مانم ؛ می‌مانم به تماشای آن غولِ مغرورِ ده دوازده سالهٔ روستایی ؛ غولِ زیبای ژنده ، برهنه و بی‌پاپوش .

۳۰

بین‌سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

در خیابان «پاستور» کار می‌کنم ؛ در خانهٔ یکنفر تاجر بازار . من هستم با «عزت ضعیف‌نژاد». ساعت ده صبح «مش اسدالله» ــ سرایدارِ خانه ــ می‌آید و می‌گوید «امروز ظهر، نهار مهمان آقایید . بیرون نروید ؛ آقا خرج می‌دهد» سر به زیر می‌اندازم .

حدیده می‌کشیم و حدیده می‌کشیم ، به ظهر می‌رسیم و به یکِ بعدازظهر و بالاخره به

ساعت دو و نیم . «عزت» کار را متوقف می‌کند:

: «اوستاا»

: «ها؟»

: «... این احسانشونوا»

: «آخه چرا؟ چلوکباب می‌دَن»

: «... اون چلوکبابشونوا»

: «پس چرا زودتر نگفتی؟»

: «فکر می‌کردم شما می‌خوری . خجالت می‌کشیدم» .

می‌پَرَم ، «عزت» را بغل می‌کنم ، می‌بوسمش. می‌گویم «لعنتی! چهار ساعت و نیم است که منتظر همین حرفم . آخر مگر می‌شود «خرج» خورد؟ .»

می‌رویم به قهوه‌خانهٔ «عمو» در خیابان «پاستور» ـ جلوی آبِ «فرمانفرما» ـ سفارشِ کباب مفصّل می‌دهم . کباب را می‌خوریم ؛ با عشق . حساب را من می‌دهم ؛ به عشقِ «عزت» و او می‌پذیرد ؛ با بزرگواری.

به کار برمی‌گردیم. «مش اسدالله «دیسی پلو با مقداری کباب می‌آورد و میماند وقتی که می‌بیند ما سیریم و با خوشحالی می‌پذیرد

وقتی که می‌گوییم «نوشِ جان بچه‌هایت!».

امشب «مش اسدالله» دستِ پُر به خانه می‌رود و من که دوچرخه‌ام را جلوی قهوه‌خانهٔ «عمو» جا گذاشته‌ام، پای پیاده. فردا را چگونه بایدم آمد؟

۳۱

سال ۱۳۳۳

●●●

«اوستا قربان» دلاوری است . بنّا است . بارها دعواهای او را دیده‌ام . من از «کرج» گریخته‌ام، به «تهران» آمده‌ام اما هنوز سرِنخی مرا به «کرج» بند کرده است ــ کارِ سیاسی است دیگر .

با «اوستا قربان» ، در ضلع شرقی دانشگاه، در یکی از خیابانهای فرعی ، قرار داریم . بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ است . همه جا ــ

و بخصوص مناطق شمالی شهر ـ تحت‌نظر است و منِ ساده دل قرارم را کجا گذاشته‌ام! زیر لانهٔ زنبور! جیبهایم پُر است از اعلامیه و مدرک و «دستور» . در خیابانی پهلو به پهلوی «اوستا قربان» راه می‌روم .

استوارِ چشم زاغِ شهربانی ـ که بعدها او را زیاد می‌بینم ـ در سوت می‌دمد و ما را به توقف می‌خواند . می‌ایستیم . می‌رسد . با یک دست مچِ دستِ مرا می‌گیرد و با دست دیگر مچ «پهلوان قربان» را و می‌پرسد که «اینجا چیکار می‌کنید؟» ـ آخر ، منهای رنگ و بوی سیاسی ، قیافهٔ دزدها را نیز داریم ؛ دزدهایی در منطقهٔ محترم شهر . پاسخی نداریم . ما را با خود می‌برد رو به کلانتری . مقداری که می‌رویم ، به «پهلوان» اشاره می‌کنم که بگریزیم نمی‌دانم که می‌فهمد یا نمی‌فهمد .

دستم را از دست سرکار استوار بیرون می‌کشم و در خلاف جهت حرکت ایشان می‌گریزم . توقع دارم که «پهلوان قربان» نیز دستش را رها کند و در جهت دیگر بگریزد . استوار که نمی‌تواند نصف شود و هر نصفه را

به سوی یکی بفرستد . بهرحال یکنفر نجات خواهد یافت . اما برخلاف انتظار ، می‌بینم که «پهلوان» دست در دست و پا به پای استوار به دنبال من می‌دود . جلو میزنم . سر پیچ ، به یک چالهٔ آب می‌رسم . دور از دیدِ تعقیب‌کنندگان ، کاغذها را در چاله فرو می‌ریزم و در میانهٔ خیابانِ پشت دانشگاه ، رو به جنوب . می‌دوم؛ نفس‌زنان و ترسان . اتوبوس مسافربریِ شهری می‌رسد . راننده عجلهٔ مرا می‌بیند ، در وسط خیابان خلوت توقف می‌کند و سخن راننده هنوز در گوشم هست : «چرا خودکُشان می‌کنی؟ بپر بالا!» .

اتوبوس می‌پیچد به سوی خیابان «تخت‌جمشید» . میدان «کاخ» را دور می‌زند و جلوی قهوه‌خانهٔ میدان توقف می‌کند ؛ آخرِ خط است .

جرأت پیاده شدن ندارم . همچنان می‌نشینم در اتوبوس . چند نفری سوار می‌شوند . اتوبوس راه می‌افتد ــ خطِّ «میدان کاخ به راه‌آهن» ــ . راهِ رفته را برمی‌گردیم . صد متری از میدان برنگشته‌ایم که «پهلوان» و

استوار را می‌بینم ؛ دست در دست در میانهٔ خیابان ، رو به میدان «کاخ» . در صندلی فرو می‌روم .

به خانه می‌رسم . خواهر کوچکم را به «کرج» می‌فرستم . مادر مفلوک و رنجدیدهٔ «اوستا» را خبردار می‌کنیم : «اوستا قربان در زندان است» . خواهر کتابها را و نوشته‌ها را از خانه بیرون می‌کشد ، به محل امن می‌برد .

چند ماه بعد ، «اوستا قربان» بیرون می‌آید. نجات یافته است . بعدها می‌فهمم ، از لحظهٔ گرفتاری تا پایان ، همه جا قَسَم خورده است که دزد نیست و آنها فکر کرده‌اند که دزد است ــ دزدی که هنوز چیزی ندزدیده است ــ و رهایش کرده‌اند . این زیرکی‌ها به آن «پهلوان» نمی‌آمد!

* * *

سالها بعد ، در طوفانِ عصیان ، چون خارِ دَمِ باد ، به هم برمی‌خوریم ؛ در امامزاده‌ای در «حصارَکِ کرج» . تظاهرات است .

من و «اوستا قربان» ایستاده‌ایم ؛ خاموش ، روی یک قـــبر . در ایـــنسوی آن خـیزش و خروش، به این قبر ، به این مرده که اکنون من و این «پهلوان» بر آن ایستاده‌ایم ، فکر می‌کنم ؛ به آن «من» ، به آن «پهلوان» و به اینک .

از کجا آمده‌آیم! و امـروز ، در ایـن لـحظه ، «مـــن» و ایـــن «پـــهلوانِ» دیـــروز ، در کـــجا ایستاده‌ایم ؛ در این قبرستان؟!

۳۲

شاید سال ۳۱

●●●

هنگ پانزدهٔ پیادهٔ شیراز . اولین روز خدمت افسریِ وظیفه . با درجهٔ «ستوان سوّمی» به سربازخانه آمده‌ام . معاونِ گروهان شده‌ام. پُستها را تعیین کرده‌اند . اما یک سرباز تمرّد کرده است ؛ حاضر نیست نگهبان مستراح باشد . فرماندهٔ گروهان سروان «ز» است و من خوشحالم که زیرِ فرمان او خدمت کنم. برادرش را می‌شناسم ؛ یکی از فعالان سیاسیِ

شیراز است ، «چپی» است .

خبر تمرّد سرباز به فرمانده «ز» داده می‌شود. با دستور فرمانده همهٔ سربازان «بسرعتِ» برق ، به آسایشگاه برمی‌گردند و «خبر... دارا!».

سرباز متمرّد ، پسرکی است همسن و سال خود من ، لاغر، تکیده ، زرد چهره و بیمارگونه، اهل «ابرقو» ــ نزدیک «آباده» . «مرتضی ابرقویی» را به بیرون از صف می‌خوانند . سرگروهبان، کلاه از سر «مرتضی» برمی‌دارد. «مرتضی» کچل است . «مرتضی» را بر تخت آسایشگاه می‌خوابانند ؛ وارونه ، سر جای پا ، دَمرو . سرِ «مرتضی» از تخت بیرون است .

سربازی از هموِلایتی‌های او مأموریت می‌یابد که سر «مرتضی» را لای دو پای خود نگهدارد؛ یک دست زیر چانه و یک دست پشت گردن . من هنوز نمی‌دانم که چه می‌خواهند بکنند. فرمانده دستور می‌دهد . سرگروهبان ، با کمربند ، سر بِرهنه و بی‌موی «مرتضی» را شلاق می‌زند . چشمهایم را می‌بندم .گوشهایم

را چه کنم؟

دو ساعت بعد در کوههای اطراف شیرازیم. عملیات «صحرایی» است و عطر پونهٔ وحشی و علفهای کوهی. به «مرتضی» می‌اندیشم؛ به چوپان بچهٔ اهل «ابرقو»، سرِ پُست نگهبانی و آن بوهای سربازخانه، به خدمت «اجباری»، به جادوی لباس افسری ــ جادوی قدرت ــ و به این سؤال که اگر فردا روزی انقلاب شود و آن مردان سیاست ــ برادرِ سروان «ز» و یارانش، که یاران من نیز هستند ــ بر صندلی قدرت بنشینند و لباس این برادر را بر آن برادر بپوشانند و سرنوشتِ مرا ــ «مرتضی ابرقویی» را ــ به دست او بسپارند و من نخواهم یا نتوانم که نگهبانِ مدفوعاتِ سربازان انقلاب شوم، سَرَم را ــ سرهای ما را ــ آیا به شلاق نخواهند بست؟

۳۳

شاید سال ۱۳۳۱

●●●

هنگ پانزده پیاده شیراز . اولین شبِ نگهبانی در سربازخانه . معاون افسر نگهبانم . افسر نگهبان سروان «ج» است . سروان مرا به حرف می‌کشد و منِ ساده‌دل سفرهٔ دل را می‌گشایم ؛ از ظلمی سخن می‌گویم که در اولین روز شاهد بوده‌ام ؛ از سر برهنهٔ «مرتضی» و شلاق و از سربازان گرسنه‌ای که پشت دیوار سربازخانه ، در آشغالهای

آشپزخانه ، به جستجوی استخوانی بوده‌اند که شاید گوشتی بر خود داشته باشد و از...

او دام گسترده است... میدان داده است و من در دام نشسته‌ام .

شام می‌آورند . اول شامِ افسر نگهبان ؛ شامی در خورِ ده خورندهٔ خَرخوار : ماهیچه ، مغزقلم... کُلِ همهٔ غذاهای یک سربازخانهٔ کامل ــ یک هنگ ــ از گلویم پایین نمی‌رود . اجازه می‌گیرم که سری به آشپزخانه و آسایشگاه‌ها بزنم . اول می‌روم به آشپزخانه . غذا تقسیم شده است . آنچه که در آشپزخانه مانده است سهم آشپزهاست ؛ هرکدام یک بادیهٔ حسابی ــ چرب و چیلی ــ نه در حدِّ افسرنگهبان البته ، بااین همه ، غذای چند خانوار.

دستور می‌دهم که سینی‌هایی بیاورند . همهٔ غذاها را در سینی می‌ریزم . هر سینی را بر سرِ آشپزی می‌گذارم ، همراه با آشپزها راه می‌افتم به آسایشگاه‌ها ؛ از این آسایشگاه به آن یکی . همهٔ غذاها را تقسیم می‌کنم . آشپزها با سینی خالی به آشپزخانه برمی‌گردند و با دستی خالی‌تر به خانه .

* * *

فردا شب ، در زندان پاسدارخانهٔ هنگ به خودم دلداری می‌دهم : «گمان ندارم که یک امروز ، کسی ، سربازان گرسنه را در میان استخوانها دیده باشد» .

۳۴

۱۳۴۸

●●●

«ارض‌روم» . سال ۱۳۴۸ . «بازرسِ بهداشتیِ گوشت»ام . یک دورهٔ آموزشی «معاینهٔ بهداشتی گوشت» را در دانشکدهٔ دامپزشکی گذرانده‌ام، شاگرد اول هم شده‌ام و حالا مأمورم در «ارض‌روم» ، گوشتهایی را که به ایران می‌آید معاینه می‌کنم .

گوسفندان ترکیه به تب برفکی آلوده شده‌اند. کار متوقف مانده است . دکتر «و» را ــ

که او بر خلاف من دکترِ حسابی است ــ برای نظارت می‌فرستند .

حکایت دکتر «و» از حکایت «گوسفند»ها شنیدنی‌تر است . هر جا که مأموریتی است، دکتر «و» را می‌فرستند . دکتر «و» انگلیسی، فرانسوی ، آلمانی ، ژاپنی و یکی دو زبان دیگر نیز می‌داند . ترکی نمی‌داند .

از فردای روزی که می‌آید به من نصیحت می‌کند که «ترکی یاد بگیر ، مفتی است . من همهٔ این زبانها را مجانی یاد گرفته‌ام» . روزنامه‌های کهنه را از اینجا و آنجا جمع می‌کند و می‌خواند، با همه ــ با هر کس و ناکسی ــ ترکی حرف می‌زند و ترکی یاد می‌گیرد . گاهی هم خودش روزنامه‌ای می‌خرد. این روزنامه را البته نه برای خواندن ؛ بلکه بیشتر برای آلبوم جنسیِ آن می‌خرد ــ در ترکیه روزنامه‌ها معمولاً به برکت این آلبومها به فروش می‌روند .

بیماری بر طرف و کار شروع می‌شود . من تحمل دوریِ بچه‌هایم را ندارم . تصمیم می‌گیرم که به ایران برگردم و بچه‌ها را با خود

به «ترکیه» بیاورم . به هنگامِ آمدن جیبم خالی است . از دکتر قرض می‌خواهم . می‌پرسد «صد لیره کافی است؟» و من دو هزار لیره می‌خواهم . قبل از این که دکتر غش کند ، می‌گویم «رسید می‌دهم ، سودش را هم می‌دهم» . و او قبول می‌کند . اما یک نوشته ؛ یک سند می‌خواهد و من می‌نویسم و او چشم می‌دوزد بر آنچه که دارم می‌نویسم:

«اینجانب ، خسرو حکیم‌رابط دارای شناسنامه شماره ۱۳ شیراز ، فرزند محمود و رضوان...

دکتر قطع می‌کند :

«آقای حکیم‌رابط ، اسم مادر که لازم نیست!»

و من می‌نویسم : **«متولد ۱۳۰۹... ساکن... بدین وسیله تعهد می‌سپارم که بلافاصله بعد از بازگشت از ایران ، دو هزار و پانصد لیره به دکتر «و» بپردازم» .**

دکتر برای چندمین بار قطع می‌کند :

«آقای... اینها که لازم نیست»

با اینهمه ، کلمات را با چشم می‌بلعد و من می‌نویسم :

«و باز هم تعهد می‌سپارم که اگر یک لیره کمتر یا یکروز دیرتر بپردازم ، آقای دکتر «و» حق دارند که

جلوی دروازهٔ ارض‌روم یا در میدان کشتارگاه یا هر جای دیگری که صلاح بدانند و بر هر چوب یا درختی که ارزانتر و دسترس‌تر باشد مرا به دار بیاویزند و من چه قبل از بدار آویخته شدن و چه بعد، حقّ هیچگونه اعتراضی نخواهم داشت.» امضاء می‌کنم و می‌دهم به دستش. کاغذ را می‌گیرد و...

«آقای حکیم‌رابط... اینها که دیگر لازم نیست...»

و کاغذ را در جیب بغل کتِ گل و گشادش که از بازار «شیپش» در «ارض‌روم» خریده است پنهان می‌کند.

با بچه‌ها برمی‌گردم به «ارض‌روم». بدهکاری دکتر را با اضافاتش می‌پردازم. دکتر پول را می‌گیرد اما رسید را پیش خود نگه می‌دارد.

دکتر هر روز ظهر، نزدیک به پنج کیلومتر راه می‌رود و خسته برمی‌گردد. می‌پرسم «کجا می‌روی؟» و می‌گوید «یک جا «دونر کباب» ارزان گیر آورده‌ام؛ ده قروش ارزانتر از همه جا».

روزی با پالتویی بلند تا روی کفش و چکمه‌ای گشاد از بازار برمی‌گردد، جنس پالتو

را بـه مـن مـعرفی مـی‌کند ـ مـن کـه پـارچـه نمی‌شناسم ـ ، دامـن پـالتو را بـالا مـی‌زند و چکمه را و مارک چکمه را نشان می‌دهد ـ ، من چکـمه چـه مـی‌شناسم! ـ اینها را از بـازار «شپش» خریده است . می‌گوید بازارِ «شـپش» کـه بـدجایی نـیست؛ حـتی پـاریس هـم بـازارِ «شپش» دارد . خودش مـی‌گوید کـه بـین ایـن بازار و آن بازار فرقی نیست و من فکر می‌کنم که چه بسا بین شـپشِ سـاکـن «ارض‌روم» بـا شپش اهل «پاریس» تفاوتی نباشد اما بین این بازار و آن بـازار قـطعاً تـفاوتی هست . اصـلاً نمی‌توانم بدانم کـه ایـن پـالتو بـه کـدام مـردهٔ اروپایی تعلق داشته است و آن چکمه به کدام افسر آمریکایی که در کدام جنگ مرده است ؛ اما این را می‌توانم بدانم و می‌بینم که دکتر «و» در پـوست یـا پـوستین مـردگانی از اینسو و آنسوی جهان فرو رفته است ؛ به قیمت ارزان .

دکتر «و» کسی است که هـیچکس را نـدارد اما یک تیمچه ـ پاساژ ـ در بازار تهران دارد و دکـتر «و» کسـی است کـه وقـتی بـه ایـران برمی‌گردد ، دیگر قادر به خوردن هیچ «دونـر

کبابی» نیست ــ هر قدر هم که می‌خواهد ، ارزان باشد ؛ به او گفته‌اند که سرطانِ حنجره دارد و باید که هر چه زودتر عمل کند . قرار است دو ماهِ بعد ، دکتر در «پاریس» مأموریت داشته باشد . میگوید : «اینجا هم گران است و هم نامطمئن» . (البته غرض از «نامطمئن» ، همان «گرانی» است . در «پاریس» مجّانی عمل می‌کنند .)

به «پاریس» می‌رود و در بیمارستانِ فقرایِ «پاریس» جان می‌سپارد ؛ بی‌هیچ یادی ، یادگاری یا میراث‌خواری . همیشه می‌گفت زن گرفتن هزینه دارد ، مراسم می‌خواهد... بچه می‌آید... بچه مریض می‌شود... هزینه دارد .

دکتر می‌میرد ؛ با همهٔ زبانهایی که می‌دانست. گمان می‌کنم که باید قبضِ رسیدِ مرا همچنان در جیب داشته بوده باشد . خدایش بیامرزاد!

۳۵

۱۳۳۲

●●●

سال ۳۲. زندان موقت شهربانی. مادر فقط یکبار به دیدارم می‌آید؛ تحملِ دیدنِ مرا در پشت آن میله‌ها ندارد. می‌گوید «نمی‌آیم تا بیایی» و نمی‌آید و من از همان لحظه به فکر فرارم.

روزهای ملاقات، غوغایی است؛ شیرینی و میوه از هر سو می‌آید و می‌بارد. «کارگر»ی در اتاق ماست. «ملاقاتی» زیاد دارد. میوه و

شیرینی‌ها را می‌آورد و بظاهر و به شوخی می‌گوید «بخورید مفت‌خورها!» . روسها می‌گویند «از کدام صد شوخی است که نود و نُه تای آن جدی نباشد؟» . من نمی‌خورم ؛ نمی‌توانم که بخورم .

یک روز خواهرکم به ملاقاتم می‌آید ، شیرینی برایم آورده است . این شیرینی را می‌خورم؛ با عشق ، با رغبت . او همهٔ پول خود را برای این شیرینی داده است ، برای این آب‌نبات چوبی. هیچوقت هیچ آب‌نباتی به این شیرینی نبوده است .

کفش‌دوزی «هم اطاق» ماست . مُدام از خانم‌هایی می‌گوید که آمده‌اند تا او پایشان را برای دوختِ کفش اندازه بگیرد و او... و من حیرت می‌کنم . اینها کیانند دیگر! مگر می‌شود؟! چه منزّه‌طلبانی هستیم ما ، چه ساده‌دلانی و با چه تَردامنانی در یک سنگر! در یک زندان!

یک روز صبح که برمی‌خیزیم ، می‌بینیم که نگهبانان روی بامها زیاد شده‌اند ، دیشب هم روزنامه به ما نداده‌اند ، از گاریهای آبکش که

«آب شاه» از پشت زندان بار می‌زنند و به شهر می‌برند نیز سر و صدایی نیست . زمزمه در زندان می‌پیچید : «شهر شلوغ شده است» . همه امیدوار و آماده . حالاست که درِ زندان را بشکنند و ما را روی دست بیرون ببرند . سر از پا نمی‌شناسیم ؛ تا نزدیکی‌های ظهر . آنگاه نگهبانان اضافی از پشت‌بامها پایین می‌آیند، گاریهای آبکش دوباره از راه می‌رسند ؛ صدای چرخ این گاریها را می‌شنویم و می‌شناسیم . رفقا باید شکست خورده باشند . کم‌کَمَک مطلب را می‌فهمیم ؛ شاه امروز «بانک سپه» را افتتاح کرده است . بانک سپه ، در حاشیهٔ خیابان «سپه» ، کمی آنسوتر از زندان موقت شهربانی است. همهٔ آن تشریفات به این خاطر ، و همهٔ آن دلخوشیهای زودگذر نیز به همین خاطر .

و این خاطره را من ، بعدها می‌نویسم بصورت نمایشنامه ؛ اولین نمایشنامهٔ من : «یاغی‌ها» ــ یا آنطور که بعدها نامگذاری می‌کنم : «تو هم یکجور زندانی هستی» .

در این نمایشنامه لحظه‌ای است که یکی از

زندانیان به قراؤل می‌گوید «تو هم یکجور زندانی هستی ، منتهی اونوَرِ میله‌ها» .

چند سال پیش ، یکی از بچه‌های «تبریز» که با این نمایشنامه الفتی داشت ، برای کاری به زندان می‌رود ــ نه این که به زندان بیفتد ؛ برای کاری به زندان می‌رود ــ . بر می‌خورد به یکی از نگهبانان زندان و به او می‌گوید «تو هم یکجور زندونی هستی ، منتهی اونوَر میله‌ها» و پاسبان عصبانی می‌شود که «این چه حرفی است؟». دوست ما می‌پرسد «چند سال است که نگهبانی در زندان؟» . طرف می‌گوید مثلاً «چهارده سال» و دوست ما می‌پرسد «چند روز اینجا و چند روز بیرون؟» نگهبان می‌گوید «بیست‌وچهار ساعت اینجا و بیست‌وچهار ساعت بیرون» .

دوست ما : **«پس در این چهارده سال ، هفت سالش را زندانی بوده‌ای .»**

پاسبان با عصبانیت می‌رود . دوست ما نیز می‌رود به دنبال کار خود . هنگام بیرون آمدن از زندان ، زندانبانِ «زندانی» ، می‌زند به شانه‌اش ــ به شانهٔ دوست ما ــ و می‌گوید :

«من دیگر اینجا نمی‌مانم .»

۳۶

۱۳۴۰

● ● ●

سال ۱۳۴۰ . در «فرهنگسرا» هستم . در میدان پشت «فرهنگسرا» ، هزاران گوسفند آورده‌اند برای فروش . در میانهٔ میدانگاه دو دانه تیرِ بلند برق کاشته‌اند به فاصلهٔ نیم‌متر . اولین گلهٔ سیصدوپنجاه «نفری» گوسفند را کلیمی‌ها خریده‌اند ــ کلیمی‌های تهران در آن روزگار، روزانه سیصدوپنجاه گوسفند می‌خوردند . یک بز زنگوله‌دار خوش‌ترکیب و

رشید ، رهبرِ گلّه است . بز از میان دو دانه تیر چراغ‌برق عبور می‌کند ، سیصدوپنجاه «نفر» ــ خـوراک کـلیمی‌های تـهران ــ ، پشت سـرِ بـز پیشاهنگ ایستاده‌اند ؛ به نوبت ، در صف . این سو و آنسوی تیرها ، نه دری است نه دیواری، اما پیشوا یا پیشاهنگِ گلهٔ خوراک کـلیمی‌ها از میان دو عدد تیر چراغ‌برق گذشته است و بقیه نـیز بـی‌آنکه هـیچ یک از پـیروان حـضرت موسی(ع) به آنها فرمان داده باشد ، داوطلبانه در صف ایستاده‌اند ؛ منتظر نـوبت ، یک‌یک از دروازهٔ تیرها مـی‌گذرند ــ بـی هـیچ خـطایی ، عـصیانی، هـجومی ــ ؛ آرام و سـر بـه راه . گـوسفندند دیگـرا و سـاعتی بـعد ، گـوسفند هم‌نیستند دیگر ؛ «گوشت»اند.

چند ساعت بـعد در مـحوطهٔ «فـرهنگسرا» ، گاوی بر کاردِ سلاّخی شـوریده است ــ البـته می‌دانم که گاو معنای مرگ را نمی‌دانـد ، گـاو هرگز خود را بر سیخ کباب ، بـر آتش تـصور نمی‌تواند کرد یا در تاوه . گاو معنای جِلِزُّ وِلِز را نمی‌داند . اما این گاو ، قبل از اینکه به سـیخ کشیده شود یا در تاوهٔ داغ بیفتد شورش کرده

است ــ ، رازِ شورشِ او در مادر بودنِ اوست . گاو را با گوساله‌اش به میدان فروش و بعد به «فرهنگسرا» آورده‌اند . بوی خونِ گاوان و گوسالگان را شنیده است . بویی برده است . «فرهنگسرا» را بهم ریخته است ؛ همچون آن شهرهای اسپانیایی که گاوان و مردان و زنان و بچّگان در کوچه‌ها و خیابانها ، نمایش جنگ و گریز می‌دهند و تماشاچیان کلّی لذت می‌برند وقتی که شاخی بر ماتحتی کوبیده می‌شود و طرف، به ضرب شاخ ، چند متری به هوا پرتاب می‌گردد و گاوِ دیوانهٔ بیچاره ، شهرِ دیوانهٔ بیچاره را بر شاخ می‌نشاند و از این گذر به آن گذرگاه می‌کشاند و سرانجام البته ، تراژدی برای گاو و افتخار برای گاوباز ــ گاوبازان ــ و زخمی چند بر ماتحت تنی چند از همشهریان محترم . باری ، گاو ، امروز «فرهنگسرا»ی آرام را بهم ریخته است ، آشوب کرده است. ساکنان و کارکنان شهر «فرهنگسرا» دست از کار کشیده‌اند و مشتریِ بازارِ این سرگرمیِ خون‌آلود شده‌اند . گاو می‌دود ؛ و طفلکش را با تنه و شاخ به اینسو و آنسو می‌کشاند.

«رحمت‌الله خان آژدان» نشانه می‌رود ، تیری بر شانه ، تیری در راستهٔ خوش‌خوراک گاو و تیری دیگر در پشت‌مازه . اما گاو هزار جان دارد . ماده گاوی است روئین‌تن ؛ آخر او گوساله‌ای دارد . نهر آبی است در وسط «فرهنگسرا» . گوساله به نهر می‌افتد . مادر ده دقیقه‌ای سرب در تن و بدن جمع می‌کند تا طفلک را از نهر بیرون بکشد ، و بیرون می‌کشد. سرانجام «قباد» ؛ سلاخ لاغراندام و خردجثهٔ «فرهنگسرا» حمله می‌کند ؛ او دلاوری است دلاورتر از گاوِ مادر . با کارد تیز خود ، پیِ پای عقب گاومادر را می‌زند ، پی‌اش را می‌بُرَد . گاو بی‌پا می‌شود و «رحمت‌الله خان آژدان» جان می‌گیرد ، نشانه می‌رود . گاو دیگر نمی‌تواند حرکت کند ، نشانه بر پیشانی و تیر کارساز .

کارِ گاو ساخته می‌شود . پوستش را در پاچوبِ «مش‌حیدر گاوکُش» می‌کَنند . «مش‌حیدر» ، نه به دلیل حفظ حرمت مادر و دختر ، بلکه همینجوری ، بی‌دلیل ، مادر و دختر را بر دو قلاب همسایه می‌آویزد و پوست هر

دو را بـــه فـــاصلهٔ چـــند دقـیقه مـــی‌کند . «مـصرف‌کنندگان مـواد پـروتئینی» بـعدها بـه مسـئولان «فـرهنگسرا» شکـایت مـی‌کنند کـه مقدار زیادی سرب ــ به صورت پخش و پَلا ــ در راســته و مــاهیچه و پشت‌مــازهٔ گــوشت خــریداری خــود دیــده‌انـد . حـتی یک جـناب ســرهنگ کـسه هـر شب مشـروبش را بـا مـغز سـرخ‌کردهٔ گـاو مـی‌خورده است ، صـبح اول وقت به «فرهنگسرا» آمده و مقداری سـرب بـا خود آورده است ، با این ادعا کـه شـاید رازی در کار باشد ؛ قاچاق اسلحه مثلاً ــ یا چیزی در این حدود که به عقل سـرهنگها مـی‌رسد و مـا البته از آن سر در نمی‌آوریم .

در همین «فرهنگسرا» در پـاچوب کـلیمی‌ها کار می‌کنم . بازرس بهداشتی گوشت‌ام . بـعد از کشتار که به پاچوب می‌روم برای مـعاینه ، می‌بینم که قصابان از ترسِ دزدانِ خودی ، هر کدام دل و اندرونهٔ گوسفندان کشتهٔ خود را در آورده‌اند و در گونی ریـخته‌انـد و ایـن خـلافِ رسمِ بهداشت است ؛ اندورنه باید روی لاشـه بماند تا بتوان به قضاوت دربارهٔ سالم بودن یا

ناسالم بودن گوشت رسید . برای تنبیه این خلافکاران، دستور می‌دهم که رفتگران بیایند . رفتگران می‌آیند با چرخها . دستور می‌دهم همهٔ گوشتها را ــ آن سیصدوپنجاه «نفر» گوسفند که از لای دو عدد تیر چراغ‌برق عبور کرده‌اند را ــ ، در «فُرقون»های خود بار کنند و به چاه بریزند؛ به عنوان گوشتهای فاسد و غیرقابل مصرف .

رفتگران راه می‌افتند در جلو و قصابان می‌ایستند در دهانهٔ پاچوب مخروبهٔ خود . رفتگران می‌روند و می‌برند با خود آن سیصدوپنجاه «نفر» را ، و اینان می‌مانند بی‌هیچ حرکتی به رسم مشایعت از لاشه‌های بی‌زبان و بی‌هیچ کلامی در اعتراض یا التماس؛ ماتِ ماتِ مات . و من دیوانه می‌شوم :

«نامردها! بی‌غیرت‌ها! حرفی بزنید! فحشی بدهید! جرأت اعتراض که ندارید ، لااقل التماسی بکنید ، گریه‌ای بکنید!»

رفتگران آن لاشه‌ها را می‌برند و من می‌مانم با این «لاشه‌ها» .

به خودم می‌آیم . چه فایده؟! با اینها چه

می‌توانم کرد؟ اینهایند دیگر . همین‌هایند دیگر. دستور می‌دهم که رفتگرها ، گوشتهای این «گوشت»ها را به آنها پس بدهند . «لاشه‌ها»، لاشه‌ها را پس می‌گیرند ؛ بی‌هیچ جرأتی حتی برای تشکر یا دعا . به آن مادر فکر می‌کنم ؛ به آن گاوِ مادر و آن دخترک بر قلاب «مش‌حیدر». «کاش گاوی بودم . گاوی بودیم!».

بعد از تحریر :
با پوزش از خوانندگان محترم ، یادم رفت بگویم که در آن روزگار البته «فرهنگسرا»یی در کار نبود ، کشتارگاه تهران بود که حالا «فرهنگسرا» شده است ـــ «فرهنگسرای بهمن» و چه خوب هم ـ ولی نمی‌دانم چطور شد که از همان اول نگفتم «کشتارگاه» . می‌بخشید!

۳۷

بعد از سال ۳۲

●●●

انتشارات «نسیل» تازه راه افتاده است ؛ روبروی مجلس شورای ملی ، در بهارستان . بزرگوار مردی محبت کرده است و مرا ــ منِ آوارهٔ بیکار را ــ به شاگردی قبول کرده است و من ناشی‌گری کرده‌ام و چیزی بر میزی کوبیده‌ام و شیشهٔ میز را شکسته‌ام و البته آن بزرگوار ــ که زمانی ناظمِ ما بوده است در دانشسرای مقدماتی پسرانِ شیراز ــ چشم بر

این زیان بسته است اما من خود شرمگینم . نیمه‌شب برادرم پرویز که رانندهٔ بیابان است به خانه می‌آید؛ پرویز ؛ راه گریز از شرم .

صبح با او در ماشین «ماک جنگی» ، با بارِ بنزین رو به «مشهد» در راهیم ؛ با لباس‌کار «رسمی» . پرویز قوطی «گریس» را جلوی دستم می‌گذارد ، دستم را می‌گیرد ، در روغن فرو می‌برد و می‌گوید «بمال به سر و صورتت.» میمالم و می‌گوید «لباس کار رسمی شاگردی که بر تن داری ، دست و بالت را نیز چرب و چیلی کن و خیالت را راحت . حالا دیگر **شاگرد شوفری** ،» .

در راه ، در دره‌ای بادخیز در سربالایی نگه می‌دارد . مرا به زیر ماشین می‌فرستد ، «پمپ گریس» را به دستم می‌دهد ؛ باید گریسکاری کنم . باد می‌آید ، ماسه‌ها را با خود می‌آورد، ماسه با گریس قاطی می‌شود . نمی‌توانم، نمی‌شود . باد می‌آید ، سرما را با خود می‌آورد ، دستهایم‌بی‌جان می‌شود ، نمی‌توانم، نمی‌شود . نمی‌توانم که انگشتانم را جمع کنم و او می‌خندد ، بر من می‌خند : «آقامعلم را باش!

روشنفکر را!» می‌گویم «دلم می‌خواهد اما دستم فرمان نمی‌برد . زورم به دستم نمی‌رسد» . نمی‌دانم که «پرویز» می‌فهمد یا نمی‌فهمد اما بعدها شبی از آن شبها که «صد بار ترا گفتمِ» «مولانا» را خوانده‌ایم اعتراف می‌کند که «در حقّت ظلم کردم» و من می‌دانم که ظلم نکرده است . تقصیر نه از او ، نه از من ؛ از دستِ مظلومِ من بوده است .

شب در قهوه‌خانه‌ای در وسط راه می‌خوابیم. سرما استخوان‌سوز است . آب رادیاتور ماشین را خالی می‌کنیم که یخ نزند ــ هنوز روزگار ضدِّیخ نرسیده است و صبح منِ لانتور و مردنی باید رادیاتور ماشین را از آب پُر کنم . یک سطل و دو سطل که نه ؛ «هزار» سطل آب می‌خواهد و من «هزار» سطل آب می‌آورم و همراه با جانِ ناداشتهٔ خود در «آب‌انبارِ» ماشین می‌ریزم و می‌افتم بغل دست راننده ــ بی‌جان . تقصیر از کسی نیست؛ تقصیر از این بی‌جانِ مظلوم است که بی‌جان است . شاگرد رانندگان همه میتوانند رادیاتورهای ماشین را از آب پُر کنند ، باید که

بتوانند .

به «مشهد» می‌رسیم . مخازن شرکت نفت پُر است . باید در نوبت بمانیم . پانزده شب در قهوه‌خانهٔ روبروی شرکت نفت می‌خوابیم. کثافت می‌بارد . چرک شده‌ام . رغبت نمی‌کنم دستم را به صورتم بمالم ، جرأت نمی‌کنم صورتم را در آئینه ببینم . سرتاپایم می‌خارد. نباید خودم را چرب می‌کردم . گرچه بهرحال ، کار مرا چرب می‌کرد . روز آخر ، «پرویز» ، مرا به حمام می‌برد ؛ حمام عمومی .

گرمای گرم حمام در آن سرمای سرد. می‌نشینم زیر دست دلاّک پیر ، لاغر و چروکیده . و او مرا کیسه می‌کشد ، ناز می‌کشد ، می‌نوازد . هیچگاه ، هیچ مادری ــ حتی مادر خودم که این همه مادر بوده است ــ مرا اینگونه نوازش نکرده است . این مرد ، این مادر ، این پیرمردِ دلاّک اهل «مشهد» ، از کجا می‌داند که من به این همه گرما ، به این نوازش گرم و تمیز نیازمندم؟

پاک می‌شوم ، لباسهایم را امروز صبح ، در بیابان در یک جوی آب شسته و در آفتاب

«خشکانده‌ام» . بیرون می‌آیم ؛ تمیز ، رها، سرخوش . دیگر پا به درون قهوه‌خانه نمی‌گذارم . آخرین شب را همان جلوی ماشین، روی تُشکِ ماشین می‌خوابم .

فردا بارمان را خالی می‌کنیم و راه می‌افتیم به سوی «تهران» ، یکسره می‌آییم ؛ بی‌خواب و بی‌استراحت . به «تهران» می‌رسیم . من می‌افتم از خواب ، از خستگی . «پرویز» بار می‌زند و راه می‌افتد به سوی «کرمان» . بی‌خواب ، بی‌لحظه‌ای استراحت . من نمی‌روم؛ خواب می‌مانم . طاقتِ آن انتظارها آن قهوه‌خانه‌ها و آن همه کثافت را ندارم ، آن پانزده روز خواب بیهودهٔ اجباری را . حیف که نمی‌شود خواب را ذخیره کرد!

امروز وقتی که به آن مردان بیابان ، مردان دور از خانه ، بی‌خواب و آواره ، به این ساکنان غریبِ قهوه‌خانه‌های متروکِ حاشیهٔ راهها می‌اندیشم ، نمی‌توانم راه بر این بغض کهن ببندم ؛ بر آن دلتنگی ، بر خاطرهٔ آن انتظارِ آلوده به کثافت و بر یادِ آن پانزده روز .

اِیکاش فراغتی بود تا ته‌ماندهٔ این جام

دُرْدآلود عـــمر را بـــرمی‌داشـــتم و کـــاری نمی‌داشتم جز اینکه پیاله‌ای خواب و استراحت در دست ، بر حاشیه راههای بی‌انتهای بیابانی بایستم و برای هر خسته خـواب آلوده‌ای کـه از راه مـــی‌رسد ، کـلاه از ســـر بـــردارم و بگـویم : «سلام! بفرمائید!»

۳۸

بین سالهای ۳۰ و ۳۱

● ● ●

دستهایم عصیان کرده‌اند ؛ روزی سه چهار ساعت دست از کار می‌کشند .

هفته‌ای پنج شش شب ، تا صبح بیدارم؛ تدارک روزنامهٔ دانش‌آموز ، بازی سیاسی، کاغذبازیهای سیاسی . فرصت برای خواب نیست . صبحها که به خانه می‌آیم ، پشت می‌دهم به رختخوابهای پهن نشده ، تا مادر نانی بیاورد ، چرتِ نِشستهٔ کوتاهی می‌زنم.

معلّمم . به مدرسه می‌روم .

خودم طاقت بیخوابی را دارم اما دستهایم، مخصوصاً از مچ تا آرنجم بی‌طاقت‌اند ، اغلب ، روزها ، به خواب می‌روند .

یک روز ، نیمه‌روز ، به خانه می‌آیم که چیزی بردارم . مادر بیمار است ، از درد به خود می‌پیچد . «سَمپاتیزان»ها در «گِل‌کو»ی شیراز منتظرِ من‌اند . مگر می‌شود که نروم؟ مادر را رها می‌کنم با درد ، با تنهایی ـ گرچه که تنها نیست ؛ همیشه پشت دیوار خانهٔ ما ، «اسدپور» ؛ کاراگاه سیاسی شهربانی شیراز مواظب است ، نه تنها مواظب من ، حتی مواظب مادر .

می‌روم به اعماق خاک ، به «گِل‌کو» ، به سکونتگاه نفرین‌شدگان زمین ؛ برای تدارک لشکر بالقوهٔ انقلاب ، انقلابِ گرسنگان . اما «حسین» نیست ، «احمد» نیست ، «یاراحمد» نیز نیست ، «سیدآقا» هم نیست . امروز کاری گیر آورده‌اند . تدارک نان ، کار مرا ؛ کارِ تدارکِ لشکرِ انقلاب را عقب انداخته است . با شکم گرسنه مگر می‌شود انقلاب کرد؟

بسرعت به خانه برمی‌گردم . مادر باید از درد بی‌طاقت شده باشد که از خانه بیرون رفته باشد . مادر را در کجا پیدا کنم؟

چه تلخ آرزویی! ایکاش «اسدپور» اینجا بود؛ پشت دیوارِ خانه ــ که اگر می‌بود ، مادر نیز در خانه بود . «اسدپور» را در کجا پیدا کنم؟

۳۹

۱۳۴۹

●●●

در «تبریز»م . سال ۴۹ . کارشناس تئاترم و معلم دانشگاه . حالا دیگر دستم به دهانم می‌رسد ، پیکان هم دارم ، سگ هم دارم ــ یعنی بچه‌هایم دارند ــ ؛ یک سگ سیاه ولگرد که دوست هنرمندی از خیابان به غنیمت گرفته است و به بچه‌هایم هدیه داده است . چند تا هم غاز داریم در خانه ؛ در زیرزمین . روز اول که غازها به خانه آمدند ، نیمی از روز را چیزی

نخوردند ؛ چهار پنج نفری راه رفتند و بـه هـر گوشه‌ای سَرَک کشیدند . اما سگ از همان اول حرص میزد ؛ نان را ــ بخصوص نان خشک را که کُرُنچ کُرُنچ می‌کرد ، با لذت می‌خورد. سگ ، کـم‌کم سـلیقه‌اش عـوض شـد ؛ نـان را کـنار گذاشت ، فقط گوشت . سگ گوشتخوار شد .

در همسایگی ما «منوّر خانم» زندگی می‌کند و «منصوره خانم» ؛ در صلح و صفا ، گـرچـه هَووی یکدیگرند . تنها وقتی که شوهر از سفر می‌آید ، آنها دعوا دارند . «منوّر خانم» پزشک است . «مـنوّر» و «مـنصوره خـانم» هـر دو جادوگرند . در حال حاضر ، رویهمرفته بیست و یک بچه دارند . «مـنوّر خـانم» البـته ، درس پزشکی نخوانده است ، حتی سواد خوانـدن و نوشتن هم نـدارد . او پـنج بـچه از دست داده است تـا اینکه حـالا دیگـر «تـخصصِ» اطـفال گـرفته است . او پـزشک بـچه‌های خـودش ، بچه‌های «منصوره خانم» و بـچه‌های بـعضی دیگـر از هـمسایه‌ها است ، حـتی یکبار هـم ، همسرِ مرا معالجه کرده است ؛ او را پیش دهها دکتر متخصص برده بودم و خوب نشده بود ــ

سرفه می‌کرد ــ ، اما «منوّر خانم» با مقداری پیه بز ، زردچوبه ، نمک و بادکش او را معالجه کرد .

و اما جادوی این دو زن : براستی که اینان جادوگرند . با دستمزد یک رانندهٔ بیابان مگر می‌شود یک خانوادهٔ بیست‌وسه ، بیست‌وچهار نفری را چرخاند؟ با بچه‌های سالم؟

روزی تصمیم می‌گیریم به تهران برویم. غذای غازها را در زیرزمین می‌گذاریم . غازها به اندازهٔ شکمشان خواهند خورد . تازه غذایشان فاسدشدنی هم نیست .

سگ را چه کنیم؟

می‌سپاریمش به دست «منوّر خانم» . گوشت در یخچال می‌گذاریم ، کلید را می‌دهیم، سفارشات مخصوص هم می‌کنیم که به ایشان بد نگذرد . «منوّر خانم» می‌گوید خیالتان راحت، به او بد نخواهد گذشت . ضمناً ، نه کلید لازم است و نه گوشت . فکر می‌کنیم تعارف می‌کند .

می‌رویم به «تهران» . بعد از ده روز برمی‌گردیم «تبریز» . سگ ؛ سرحال و قِبراق،

به استقبال می‌آید . «منوّر خانم» ، «منصوره خانم» و ده دوازده تا از بچه‌های آنها نیز به کوچه می‌آیند .

پسرم می‌خواهد «شامیِ»[1] مانده از ظهر را به سگ بدهد که «منوّر خانم» دستش را می‌گیرد و می‌گوید : «ترکش داده‌ام . فقط نان می‌خورد ، دیگر خرابش نکنید» .

به بچه‌های «منوّر خانم» نگاه می‌کنم که ردیف ایستاده‌اند ، به پسرکم گوشت در دست، به نان و به سگ ، که حالا دیگر ، دوباره نان‌خور شده است ، به «گِل‌کو[2]»ی شیراز فکر می‌کنم و لشکر انقلاب در جستجوی نان ، به گوشت، به «منوّر خانم» و به بیست‌ویک دهانِ بازِ بچّگانه ، در خانهٔ روبرو ، به میلیونها دهان باز بچگانه ، در اینسو و آنسوی جهان ، به فقر ، به رنج ، به انسان .

تا کجا؟

تا کی؟

---

۱ : یکجور غذای شیرازی ۲ : مربوط به متن شماره ۳۹

۴۰

بین سالهای ۳۲ تا ۴۳

●●●

در «چیذر» کار می‌کنیم ــ طبق معمول در خانهٔ یک تاجر بازار ــ ؛ لوله‌کشی شوفاژ. مدتهاست که شرکت، پیله کرده است به کارگران، که کار را کُنترات بگیرند ؛ ابزار را شرکت می‌دهد ، کار را شرکت می‌گیرد ، قرارداد را شرکت می‌بندد با کارگران . روزی ده متر لوله‌کشی شوفاژ . اگر بیشتر از ده متر ، لوله بکشند ، اضافه‌اش را بگیرند و اگر کمتر

بکشند، با اضافه کاری ، جبران کنند . انصافاً شرایط خوبی است ؛ می‌شود چند برابر دستمزد گرفت . گروهی از استادکاران می‌پذیرند . من نمی‌پذیرم ؛ من نمی‌توانم نانِ مقاطعه‌کاری را بخورم . نانِ کارگری را ترجیح می‌دهم .

زمان می‌گذرد . کاری به ما می‌خورد ـ همین کار «چیذر» ؛ سیصد متر لوله‌کشی شوفاژ است ؛ کار یک ماه . و من می‌بینم که حالا دیگر ، با توجه به مقدار کار و زمانی که در اختیار ما است ، وضعیتی پیش آمده است که میشود بظاهر «مقاطعه‌کاری» را پذیرفت و اساس آنرا به هم ریخت :

روز چهارشنبه بعدازظهر ابزار می‌بریم. روز پنجشنبه اول ماه «مه» و تعطیلِ کارگری است ، جمعه نیز تعطیل است . به حساب شرکت ، روز شنبه ، اولین روز کار ماست. ولی ما ، همان روز چهارشنبه ، بعدازظهر، زمین را می‌کَنیم و کانال لوله‌ها را آماده می‌کنیم. روز پنجشنبه و جمعه را کار می‌کنیم. شنبه، آخر وقت، کار تمام می‌شود ـ کارِ

یکماه!ـهمه چیز آماده است ؛ لوله‌ها تحت فشار، گچ شده، سرِ جا و قابل تحویل.

به شرکت می‌روم و می‌گویم «کار آماده است برای تحویل» . مهندس «عنایت بهبهانی» و مهندس «سوتی» می‌خندند و مسخره می‌کنند و باور نمی‌کنند ؛ مگر می شود؟! یک روز کارِ یکماه!

سوار می‌شوند ، مرا نیز سوار می‌کنند ـ چه ماشین قشنگی! به محل کار می‌رسیم. می‌بینند ـ یک روز کارِ یک ماه ـ ، باید که باور کنند ـ شده است .

فردا صبح ، نفری بیست‌ونه روز حقوق اضافه به من و وَردستم . و همراه با این حیرت که «چگونه ممکن است؟!» و من می‌گویم : «ممکن هست . دستمزدِ خوب بدهید ؛ کارِ خوب تحویل بگیرید» .

سیستم مقاطعه بهم می‌ریزد . دستمزدها اضافه می‌شود . و ما سرِ همان کار ، به لوله‌کشی سرد و گرم می‌پردازیم و «حسن‌گدا» یک دستشویی گرانقیمت را می‌شکند و ما ، به پشتوانهٔ همین اعتبار ، با «آقا

رضی» ؛ سرکارگر ، می‌جنگیم و می‌گوییم که دستشویی را ما شکسته‌ایم و «حسن‌گدا» می‌گوید «خودشان شکسته‌اند» و...

و ما از شرکت اخراج می‌شویم و می‌شویم کارگرِ پمپ‌گذارِ سرِ چاههای نیمه‌عمیق . کار خطرناک و کم‌مزد و رنجبار .

در تاریکی عمیق چاههای نیمه‌عمیق ، به کار فکر می‌کنم ، به مقاطعه‌کاری ، به نان کارگری، به منزّه‌طلبی ، به «حسن‌گدا» . و با این دلهره که آسمان را هرگز آیا دوباره خواهم دید؟ باید در عمق چاه بود تا به این دلهره رسید . و در عمق هر چاهی ، همین سؤال ، همین نگرانی ، همین دلهره .

۴۱

●●●

از ظلمت به ظلمات ، از قعر چاههای نیمه‌عمیق ؛ در «شمیرانات تهران» ، به اعماق ظلمانیِ معدن ، در «زیرابِ» مازندران . معجزهٔ ذهن ، مرا از آن ظلمت به این ظلمات می‌آورد. نزدیک به یک کیلومتر ، در دل زمین ، در دل کوه ، فرو می‌روم . از آن تاریکی به این تاریکی، بیش از یک ربعِ قرن راه پیموده‌ام . در آن ظلمت ، به دنبال نان و کار ــ یا شاید هم سیاست ــ و در این ظلمات به دنبال نان و هنر ــ یا شاید هم فضیلت . می‌خواهم فیلمنامه‌ای بنویسم دربارهٔ معدنچیان ــ که

می‌نویسم : فیلمنامهٔ «گذر از ظلمات»[1] .

گروهِ همراه و راهنمایانم را ــ مهندس معدن و دوست راهنمایم را ــ در نیمه‌راهِ معدن متوقف می‌سازم ، خواهش می‌کنم که ساکت بمانند و چراغهای کلاهِ خود را خاموش کنند؛ دلم می‌خواهد ، در زیر میلیونها تُن سنگ و سیاهی ، سکوت و تاریکی غلیظ را ، بِچشَمْ، تجربه کنم . و آنها با بزرگواری . چراغها را خاموش می‌کنند ، ساکت می‌مانند . چه رازی است در این سکوت! و چه هیبتی دارد این ظلمات! مدتها می‌مانم . سیراب می‌شوم

محبت می‌کنند ــ یا شاید هم ظلم ــ و مرا به بهترین کارگاه در دنیای زیرِزمین می‌برند . از سوراخی وارد می‌شویم . ارتفاع کارگاه ــ بهترین کارگاه معدن ذغال‌سنگ «زیراب»ــ پنجاه سانتیمتر . براهنماییِ رگهٔ ذغال‌سنگ، کارگاه ساخته شده است ؛ شبستانی در زیر خروارها خاک و تاریکی ، با ارتفاع پنجاه سانتیمتر و وسعتِ نمی‌دانم چند صد مترمربع

---

۱ : که چاپ هم شده است .

و با چوبها و داربستهای کوتاهِ نگهدارندهٔ کوه. همین که وارد می‌شویم ، می‌بینیم که بخشی از سقف این «شبستان» دارد فرو می‌ریزد؛ کوه دارد پایین می‌آید . کارگران معدن ، «دیرک»ها یا تیرکهایی دارند که به سرعت ، در زیر سقف قرار می‌دهند و همهٔ این کارها ، خزیده و خوابیده ؛ در فضای پنجاه سانتیمتری بین سقف و زمین .

سینه‌خیز ، با آرنج و زانو پیش می‌رویم. هیاهوی «پیکور» ــ متّه‌های مخصوصِ کندن رگه‌های ذغال‌سنگ ــ کَرکننده است . به هر قسمت از کارگاه که می‌رسیم ، کارگران ، با مهندس معدن ــ که مرد بسیار شریفی است ــ گفتگو دارند ؛ مدتهاست که شیر به آنها داده نشده است و مهندس چه حرفی دارد که بگوید؟ آنها که بالایند ، چه می‌دانند که اینها که این پایینند ، چه می‌کشند! مهندس ، شرم‌زده است اما چه می‌تواند کرد؟

طول کارگاه صدوپنجاه متر است . دو ساعتی می‌کشد تا این صدوپنجاه متر را، خزیده بگذریم و من این مدت برایم ده پانزده

روز می‌نماید . خزیده ، به آسمان می‌اندیشم، به خطالرأس کوهها و آن بالاها ، به خانه ، و آرامش ، به اطمینان ، به سقفهایی که هرگز فرو نخواهند ریخت ، به سقف خانه ، به همسرم و بچه‌ها و به این که چگونه ممکن است انسان برای روزی یک شکم نان به این دلهره و به این اعماق فرو رود . و من ، حالا دیگر ، هرگز نمی‌توانم .

در جوانی ، در اعماق چاههای نیمه‌عمیق «شمیرانات»، وحشت داشتم . در پیری ، در اینجا، در عمق هزار متری زمین نیز وحشت دارم. در آنجا از خود می‌پرسیدم که ، آیا آسمان را دوباره خواهم دید؟ و در اینجا ، اصلاً پرسشی نیست ؛ وحشت ، راه بر هر پرسشی بسته است .

بیرون می‌آییم . چه روشنایی فروزانی! چه آفتابی! چه درختی! چه پرنده‌ای!... چه هوایی!... چه آسمان آبیِ اطمینان‌بخشی! .

به حمام می‌روم ؛ حمام کارگران . خود را حسابی می‌شوُیم . عکسی هم می‌گیرم . به خانه برمی‌گردم ؛ به تهران . دو هفته‌ای

می‌گذرد... به خانهٔ دوستی می‌روم... حیرتزده نگاهم می‌کند ، شرمزده نگاهش می‌کنم . چشم بر چشمانم ــ یا بر حاشیهٔ چشمانم ــ می‌دوزد و معصومانه ، حیرتش را بیان می‌کند : «پیرمرد! سُرمه کشیده‌ای؟!»... «در این سن و سال؟!» ساکت می‌مانم . نمی‌دانم چرا ، اما دلم نمی‌خواهد بداند که سُرمهٔ معدن ، تا ماهها می‌مانَد . معدن ، مُهرِ خودش را بر حاشیهٔ چشم هر کس و ناکس می‌نشاند . این سیاهی، سُرمهٔ معدن است ، جوهرِ ظلمات است و سکوت . و من ، وحشتزده خوشحالم و خوشبخت ؛ ظلمت را تجربه کرده‌ام ، ظلمات را تجربه کرده‌ام ؛ با وحشت . هنوز هم به اعماق می‌اندیشم ، به آن مردان سُرمه به چشم ، در آن شبستانهای دلتنگ و وهم‌آلود ، در زیر خروارها سنگ و در انتظارِ جرعه‌ای شیرِ سپیدِ روشن .

بیرون می‌آیم - چه روشنی فروزانی ..... عکسی هم می‌گیرم.

۴۲

بین سالهای ۴۸ و ۵۱

●●●

زندگی مرا به «تبریز» کشانده است .گرچه هنوز رساله‌ام را نگذرانده و کاغذ لیسانسم را از دانشکده هنرهای دراماتیک در تهران ، نگرفته‌ام ؛ با اینهمه دکتر «تسلیمی» که رئیس دانشگاه «تبریز» است ، محبت کرده است و به دلیل حضور من در «تبریز» ، در دانشکدهٔ ادبیات ، برای سال چهارم ، واحد «نمایشنامه‌نویسی» گذاشته است .

یکسال درس می‌دهم . از من دعوت می‌کنند که به عنوان معلمِ تمام وقت ، در خدمت دانشگاه باشم ؛ بعد از تردید ، می‌پذیرم . می‌گویند که ، امتحانکی هم می‌کنیم . و بعد که آلوده می‌شوم ، می‌بینم که چه امتحان حسابی و جدّی‌ئی . یک روز تمام، مرا در اتاقی محبوس می‌کنند ، سؤالاتی می‌دهند ــ همراه با چلوکباب ظهر ــ و من باید جواب بدهم و جواب می‌دهم و بعد هم ، امتحان زبان انگلیسی و بهرحال می‌پذیرندم .

عید می‌آید و می‌گذرد . طبق معمول ، به دانشگاه می‌روم . به اتاق معلمها وارد می‌شوم؛ گوش تا گوش نشسته‌اند .

وارد که می‌شوم ، یکی از آقایان ، بلند می‌شود ، و بی‌هیچ سخنی بیرون می‌رود و بعد دومی و سومی ، و بقیه ظاهراً شرمنده می‌شوند که همینجوری بروند . هر یک با بهانه‌ای . همه می‌روند و من می‌مانم ؛ تنهای تنها در اتاق معلمها . لحظاتی می‌نشینم متعجّب. چه شده است؟! شاید جُذام دارم! بیرون می‌آیم . مستخدم نامه‌ای به دستم

می‌دهد : «با کمال تأسف درس شما حذف شده است».

اتفاقاً ، قبلاً دعوتنامه‌ای داده بودند برای دوختن لباس «استادی» ، که مانده بود برای همین روزها . غریزه به من می‌گفت که ، این لباس ، به تو نمی‌آید و اگر هم آن را بدوزی ، به تنت گریه خواهد کرد . و دیدم که غریزه راست گفته است .

هر جا که رفتم ، همه از پیشِ چشمم رفتند. بگذارید اسمها را نیاورم . سرانجام ، می‌روم به دفتر دکتر «مرتضوی» ـ تبریزیِ اصیل و دلاور ـ که حالا رئیس دانشکده است و او ، مرا می‌پذیرد ؛ با محبت و دوستی و در پاسخ به این سؤال من که چرا به چنین روزی افتاده‌ام، یا چرا این آقایان همکاران ، به چنین حالی افتاده‌اند ، می‌گوید که ، «ساواک» اجازهٔ کار به تو نداده است . و این سخنش هنوز در گوشم هست : «در این مملکت ، کارهای بزرگ را ، به آدمهای کوچک می‌سپارند» و آنگاه ، برای من، از شاهنامه می‌گوید و از امید و اسطوره‌های امید و... دلخوشیهایی از این دست.

دلخوشیهایش را نمی‌توانم که بپذیرم ، اما جرأت و بزرگواریش به یادم می‌ماند ــ که هنوز هم مانده است ، بعد از بیست‌وچهار سال گذر عمر .

«تبریز» را رها می‌کنم و به «تهران» می‌آیم. سابقهٔ لَت و پارِ معلمیم را ، با شکایت و مصیبت ، زنده می‌کنم و دوباره می‌شوم معلم مدرسه. معلم کلاس دوم ابتدایی ؛ در دبستان دخترانهٔ «پروین اعتصامی» مِیگون . از سال چهارم دانشگاه ، به کلاس دوم ابتدایی در «میگون» اما چه دنیایی پیدا می‌کنم ، چه عشقی، و چه زندگی‌ئی!

براستی زندگی می‌کنم ، با بچه‌های دو مثقالی . در طول تمام عمرِ معلمی ، هیچگاه، اینقدر لذت نبرده‌ام . صفحه‌های «کانون پرورش فکری کودکان» را برای بچه‌ها می‌آورم، قصه می‌گویم ، شادی و عشق را دامن می‌زنم ، خود نیز شاد و عاشق می‌شوم . بچه‌های دو مثقالی، همه ، دست به قلم می‌شوند ، قصه می‌نویسند ؛ زیبا ، صمیمی، بهتر از من . و من لذت می‌برم و زندگی می‌کنم.

در نیمه‌های سال ، دبیرستان پسرانهٔ «میگون» مرا می‌قاپد . بچه‌هایم را ، تنها می‌گذارم ــ دخترانم را ــ و می‌روم به دبیرستان . دوشنبه‌ها ، دخترکانم می‌آیند پشت درِ دبیرستان . تعطیل که می‌شویم، همدیگر را می‌بینیم . زمان می‌گذرد ، دوری می‌آید و فراموشی . دیگر همدیگر را نمی‌بینیم . اینک کجایند آن دخترکان من؟ دانش‌آموزانِ کلاس دومِ دبستانِ دخترانهٔ «پروین اعتصامیِ» میگون در سالِ ۱۳۵۱ ؟ و اینک کجا هستند دخترکانِ دخترکان من ، در کدام مدرسه ، با کدام معلم؟ زندگی را ببین! زندگی را بگو!

۴۳

پرداخت حق‌التدریس ما ـ هیجده نفر از معلمهای خوش‌نشین دانشگاه ـ به اشکال برخورده است . چند سال پیش ، کمیتهٔ ارزشگذاری ، به جماعتی از معلمهای حق‌التدریسی ، رتبهٔ فوق‌لیسانس یا دکتری داده است . و امسال در بخش مالی دانشگاه، جوانکی کم سن و سال و کم‌تجربه و نمی‌دانم با چه پایه و مایه از سواد ، به مسئولیت رسیده است و دستور داده است که دوباره از اینان، ارزشیابی علمی شود . امروز فرمی به من می‌دهند که پُر کنم ؛ برای فرستادن به کمیتهٔ

ارزشگذاری : «چند سال درس داده‌ای ، چه نوشته‌ای ، چه خورده‌ای ، چه کشیده‌ای و... از کدام فاضلاب سربرآورده‌ای؟» و من عصبانی از «بوروکراسی این جوان» یا «بوروکراسی جوانی» ، به جای پُر کردن فرم ، این چند خط را می‌نویسم و می‌دهم :

«آقای...

با سلام و تشکر

خودتان را ، برای ضریب حقوقی من ، به زحمت نیندازید ، که تازه ، به فرض تائید و تصویب هم ، حکایتش ، حکایت همان مگسک است ؛ مگسکی که بر شاخ گاوی نشسته بود و ناگهان ، هوس کرد که زور گاو را بسنجد ـ ارزشیابیش کند ـ ؛ گاو را هشدار داد که «محکم بنشین ! آماده باش که

می‌خواهم برخیزم» . وَرز گاو پیر و نجیب ، سری تکان داد و گفت : «ای سبکبال! آمدنت را که فهمید ، که حالا رفتنت را بفهمد؟»

این «ارزشیابی» و «زورسنجی» و «حق التدریس» نیز چیزی است ، نه حتی در حدِّ آن مگسک بر آن شاخ ، چه بنشیند ، چه برخیزد . پس بگذار برخیزد ، که به زحمتش نمی‌ارزد .

۴۴

۱۳۵۳

●●●

از راه «مشهد» ، راهیِ بلوچستانیم . می‌زنیم به کویر . «لوتِ سفیدابه» . دریای شن و حاکمیت خاک و حاکمیت باد . خاک بر ما می‌نشیند. ساعتهای اول ، خاک از سر و رو می‌تکانیم. کم‌کم با خاک اُنس می‌گیریم ، خاک را می‌پذیریم، خاک را می‌پذیریم ؛ مثل همهٔ گذرندگانِ خاک‌آلودِ بیابان ، که می‌دیدیمشان و شگفت‌زده می‌شدیم از آن همه خاک و

خاک‌آلودگی ، اما حالا ، اگر گذرنده‌ای تازه از راه رسیده ما را و آنها را با هم ببیند، شگفت‌زده می‌شود از چیزی دیگر ؛ از آدمیانی که نانشان را و آب‌یخشان را ــ که اکسیرِ نایابِ اقلیمِ کویر است ــ براحتی و با گشاده‌دستی ، قسمت می‌کنند ، قسمت می‌کنند با هر گذرندهٔ ناآشنایی که دیگر ، هرگز، نخواهندش دید . و این ، رازِ صحراهای بیرحم است و راز مهمان‌نوازی صحرانشینان .

پیش از این سفر ، آلودهٔ تفکرات یا تأملاتی درباب بیهودگی و بی‌معنی‌گری زندگی بوده‌ام، با این همه ، به جستجوی معنایی برای نفسِ بیهوده‌ای که می‌کشم ، طرحی به تلویزیون دادم ، برای تهیهٔ مجموعه‌ای تلویزیونی از هویتهای اقلیمی ــ انسانی این سرزمین پهناور، این جزایر بی‌انتهای انسانی . می‌خواستم پلی بسازم ، از دنیای بانوی ابریشم‌باف «اُسکو»ی «آذربایجان»، به «زابل» ، به کوچهٔ «رستم» و بانوی حصیرباف زابلی در همین کوچه ، یا چهار کوچه آنسوتر . دوستان پیشنهاد دادند که، از استان «گیلان» یا «مازندران» شروع کنم

(آخر فصل تابستان بود و دریا و جنگل ، که می‌شد هم زیارت باشد و هم تجارت) اما من زیارت را پذیرفتم ؛ زیارت بلوچ را در فصل گرم . دلم می‌خواست هموطنانم ، اول بار ، نقش شریف و رنجدیدهٔ بلوچ را ، از دریچهٔ چشم دوربین من ببینند .

خاک‌آلود و خسته و گرمازده ، می‌رسم به «سربیشه» ؛ یک آبادی در مرز «سیستان و بلوچستان» . به اولین قهوه‌خانهٔ سرِ راه وارد می‌شوم ؛ گریخته از خاک و از آفتاب. نوشابه‌ای و نفسی از سرِ لذت و کِش و قوسی از سرِ خستگی . خنکایی بر من می‌وزد ــ نفسی مرطوب ، شیرین و لذت‌بخش ، در دلِ کورهٔ گداختهٔ کویر ، در زیرِ سقفِ قهوه‌خانه ــ ردّ خنکا و رطوبت را می‌گیرم : در گوشه‌ای، پلّکانی رو به پایین . چند پله پایین می‌روم، «نهر» آبی است با ماهیانی رنگارنگ! آب. نعمت آب . آبادی و آبادانی . به خود می‌آیم. «بیهودگی چیست؟ به جستجوی چیستی مَرد؟! زندگی مگر نه همین است ؛ این خنکا ، این آب، این ماهی ، آن دستها و قلبها که صدها سال

پیش شاید ، از صدهاهزار متر آنسوتر ، دل کویر را شکافتند ، آب و آبادی را آوردند تا اینجا ؛ تا کامِ تشنه ، تا لبهای خشکیدهٔ کویر ، تا چهار قدمی من ؛ مسافر خستهٔ امروزِ صحرا؟ بیهودگی کدام است؟ من اگر امروز ، می‌نوشم، رنج آن دستهای شریف را می‌نوشم، دستهایی که بیهوده نبوده‌اند ، هرگز!»

به «نِهبندان» می‌رسم ، به دنیای «آس‌بادهای» متروک ؛ غولهای مُرده ــ که اول بار نمی‌شناسمشان و بعد که می‌شناسمشان به یاد آن دلاور مظلوم می‌افتم ــ جایت خالی ای پهلوان ، ای «دون‌کیشوت»! چه میدانی را از دست داده‌ای! باد هست ــ باد نیرومند ــ ، اما آس‌بادها مُرده‌اند ؛ سرپا ، شکسته ، زخمی و بی‌حرکت. چه بر شما گذشته است ای همرزمانِ آن رزم‌آور پیر؟ چه بر تو گذشته است ، ای سرزمین کهنسال ، ای «اسپانیا»ی مغموم، ای «نهبندانِ» کهن؟!

آنسوتر ، در حاشیهٔ «نهبندان» خیمه‌ای برپاست ، با «دلاوری» خُفته بر تخت ؛ در میانهٔ خیمه . زخمی بر خود ندارد آن «دلاور» خفته،

«دون‌کیشوت» هم قطعاً نیست ــ این را مطمئنّم.

از بیرونِ خیمه تا باریکه آب حاشیهٔ آبادیِ «نـــهبندان» ، صـــفی است از ده دوازده نـــفر سرباز . سطلی آب ، از بـاریکه جـوی حـاشیهٔ آبادی دست به دست می‌گردد ، تا می‌رسد به پشت خیمه و خرگاه ــ یا خیمه و بـارگاه . یک دیواره از خیمه ، تماماً خار است ــ دیواری از خار ــ ، سربازان مُدام آب می‌آورند و بر خار مـــی‌پاشند و بـــاد نـــیرومند «نـــهبندان» ، اینک،امروز، نه بر آس‌بادها ؛ که بر خارستانِ خیمه‌گاهِ پهلوانِ خفته می‌تازد ــ سـرگروهبان ژاندارم «شاهنشاهی» که در خنکای خارخـانهٔ خود، آرام خفته است ــ و آنسوتر ، آس‌بادها ، آرام ایستاده‌اند ، و کمی آنسوتَرَک ، سربازها، بـی‌آرام ، آب مـی‌آورند و آب مـی‌پاشند و آب می‌پاشند و باد می‌وزد و خنکا می‌آید و خـنکا می‌رود و من نیز می‌روم ، غـرق مـی‌شوم در کویر ، غرقه در گرما .

۴۵

●●●

از «زاهدان» راه افتاده‌ایم برای دیدار با بلوچهای «بهلولی» در «کالِ سرخ» ــ جائی در کوهستانهای میانه «سیستان» و «خراسان» ــ با مینی‌بوس آمده‌ایم . چهار بعدازظهر ، در جائی که نمیدانیم کجاست ، براهنمائی جوانِ بلوچی که راهنمای ما است ، پیاده میشویم ، قهوه‌خانه‌ای است . نان و ماستی میخوریم و راه می‌افتیم . جوان گفته است که چهار ساعت راه است تا «کالِ سرخ» و ما دلخوش راه افتاده‌ایم . سالها است که راه نرفته‌ام ــ پیاز انباری! ــ ، کفشم نیز روبراه نیست . همان

نیمساعت اول ، طاولهائی بر اینجا و آنجای پایم روئیده‌اند . و حالا نیمشب است . از دره‌ای مهتاب زده میگذریم . خسته‌ام اما مست ؛ مست مهتاب و مستِ باد و به یاد این لحظه از آن شعر ؛ «به جستجوی تو در معبر بادها می‌گریَم» . و براستی معبر بادها است این دره مهتابی . می‌رویم . «سهیل» نیز دارد میآید . آن بالا ؛ بالای سرِ ما .

دریای شن و دریای آب ، شبهای کویر و شبهای دریا ، هر دو وهم‌آلودند و بی‌هیچ علامت راهنما . دریا روندگان و گذرندگان کویر ، ره گم کردگان ، از دیر باز چشم بر آسمان داشته‌اند و بر ستارگان راهنما . قصه «ستاره سهیل» را ، شبی از زبان پیرزنی بلوچ شنیده‌ام :

«سهیل بانوئی است که از یکی از «هفت براران» طفلی دارد . طفل ، نزد «هفت براران» است . «سهیل» هر شب ، مشکِ آب و توشِ راه بر میدارد و به عشق دیدار طفل ، از جنوب ، رو به شمال ، از زاهدان ، رو به «هفت براران» راه می‌افتد. دم صبح ، وقتیکه دارد می‌رسد ، مشک

آب و توش راه تمام می‌شود ، سپیده می‌زند ، «سهیل» نمی‌رسد . دوباره شب بعد و شبهای بعد . همین راه بی‌پایان . «سهیل» هیچوقت به «هفت برادران» ، به دیدار طفل نمی‌رسد.»

و حالا «سهیل» دارد می‌آید و ما هم داریم می‌رویم . «سهیل» رو به مجموعه «هفت برادران» رو به شمال و ما نیز رو به همان سو . ساعتی بعد از نیمه شب به یک آبادی می‌رسیم. ما می‌مانیم و «سهیل» می‌رود . خانه آشنائی از آشنایان راهنمای ما . شب را می‌خوابیم ـ که من البته ، خسته‌ام ، آشفته‌ام ، بی‌هیچ لحظه‌ای از خواب ـ .

سحرگاه برمی‌خیزیم . یک چای بی‌رمق و کفی نان ـ خوراک هر صبحگاه این مردم ؛ مردمی که وقتی در روشنائی ساعت پنج صبح می‌بینمشان ، زن و مرد ، چنانند که گوئی از خاک برخاسته‌اند ؛ آدمهائی ساخته از خاک ، گِلین . موها خاک ، مژه‌ها خاک ، چهره‌ها خاک... خاکِ خاک .

شب دوم ، به آبادی دیگری می‌رسیم ؛ اقامتگاه بلوچهای عرب ، با مهمان‌نوازی

بزرگوارانه . مرد خانواده از طبّ سنّتی آن دیار میگوید ؛ «طب فشاری» . برای هر دردی چه نقطه‌ای را باید فشار دهند . پزشکیِ پُر مایه و شگفت‌انگیزی است و آنگاه او نیز از آسمان می‌گوید ، از ستارگان ؛ ستارگان راهنمای کویر، ره گم‌کردگان و... .

روز دیگر ، دمِ غروب ، به «چاه خو» می‌رسیم . در «چاه خو» طفلی اسهال گرفته است و دو روز بعد قرار است موتور سواری از این آبادی بگذرد و به «گَز دِز» و از آنجا به «سر بیشه» برود و اگر طفل زنده بماند ، او را به دکتر برساند . می‌رویم .

نیمه‌شب می‌رسیم به «کالِ‌سرخ» ؛ در میانهٔ کوهها . به انتظار دیدارِ یک ایل ، به جای چهار ساعت ، نزدیک به سی و چند ساعت راه آمده‌ایم. تک چادری ، در دامنهٔ کوه . وارد می‌شویم. پیرزنی هشتاد ساله ، پیرزنی دیگر ، هشتادوپنج ساله و پیرمردی نود ساله؛ ساکنان منطقهٔ «کالِ‌سرخ» . از ایل خبری نیست. اما همین‌ها غنیمتند .

شبِ پیش ، گرگ به گلهٔ خلوتِ «کالِ

سرخیان» زده است و امشب ، آنها ، با گلّه در چادر می‌خوابند : چند بز و چند بزغاله . اجاقی در میانهٔ چادر است . دود غلیظ است و خفه‌کننده و بسرما در آن ارتفاع ، استخوانسوز. مرد ، شکارچی بسوده است . شکارِ «نظرکرده»ای را زده است ، و حالا دیگر چشمش خوب کار نمی‌کند . زن هشتاد سال دارد ، کارِ خانه به عهدهٔ اوست . همه می‌نشینیم دورِ اجاق . مرد، قصهٔ شکار می‌گوید . زن چای می‌سازد . زنِ دیگر خاموش است . ساعتها می‌گذرد . زنِ دوم سرانجام به حرف می‌آید : «یک چیزی بگویید ، که من هم بفهمم» . و من تازه می‌فهمم: به چشمهایش نگاه می‌کنم ؛ پیرزن نابیناست .

به اینان می‌اندیشم ؛ به این مردم ، در این ارتفاع سرد ، به این چادر ؛ خانهٔ سه آدم و سیزده نفر بز و بزغاله . پیرمردی که نود سال پیش بر خشت افتاده است و تا به خود آمده است ، تفنگی داشته است در دست و چند بز و بزغاله در چادر و گاه‌گاهی گوشت یک گوزنِ کوهی در قابلمه ، در آتش . نود سال زیسته

است در دامنهٔ همین کوه ، و در زیر همین چادر ، در پناه آن قابلمه و آن زن ، و آن زنها نیز، همین جا ، و به همین روال . و حالا در پایان، یکی کور است، یکی نیمه‌کور ، و یکی نیمه‌جان، اما مأمور نجات جانِ آن دویِ دیگر. و ما مهمانان ناخوانده ، در کنار سفرهٔ این بزرگواران و مهربانانِ محروم و چشم‌بسته بر دنیا . پیرزن نابینا می‌گوید : «شما چیزی بگویید» و من مانده‌ام چه بگویم؟ چه می‌توانم گفت؟ بگذار خیام بگوید ــ نه به او ؛ که به من ــ

«ای کاش که جای آرمیدن بودی .
یا این ره دور را رسیدن بودی»

۴۶

۱۳۵۳

●●●

بعد از «نِهبَندان» ، به تکه زمینی می‌رسم که در آن ، مسترسک کاشته‌اند ؛ یکصد و هجده مترسک ، و در لابه‌لای مترسکها ، دوازده بوتهٔ بادمجان و سیزده بوتهٔ کدو... .

آه ای سرزمینِ فقر
ای خاکِ تنگدست ،
من ، با کدام ابر ببارم
برای تو؟

به همین قلم منتشر شده است :

نمایشنامه :

آنجا که ماهیها سنگ میشوند

ایّوبِ دلتنگِ خستهٔ خندان

سهرابِ شنبه

سهراب و ساز و والی قبرستان

فیلمنامه :

ارض موعود

فصل خون

دست هزار بلوچ

تشنگی ، آب ، چرخ

گذر از ظلمات (مهتابِ شبِ اول)

۶۸۰۰ ریال

شابک ۵-۱۳-۶۳۷۳-۹۶۴
ISBN 964-6373-13-5

آدرس و تلفن: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه آشتیانی، شماره ۵، ۶۴۶۳۱۱۱